

داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

کد داستان: 290

ناظر: سارینا علیپور

ویراستار: نگین زد و سها\*

نام داستان: مهر ابدی

نام نویسنده: یهدا رضایی "یگانه"

ژانر: اجتماعی / عاشقانه

خلاصه:

در میان بحبوحه‌ی جنگ و خونریزی مهر ابدی داستان عاشقانه‌ای را به تصویر می‌کشد که وضعیت کشور آن را به مرز نابودی می‌رساند، جنگ کلمه‌ای منفور که بر بوم زندگی ناهید رنگ خون می‌پاشد.

من از آن‌هایم،

آن‌هایی که می‌میرند

حین دوست داشتن

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

"محمود درویش"

بوی گس خون زیر مشامم می پیچید و حال رو به موتم را وخامت می بخشید؛ اما با تمام قوت سعی داشتم قلب داغ دیده و وحشت زده ام را آرامش بخشم.

مادر آن سو، مویه می کرد و هراسان از این پریشانی صورت به ناخن می خراشید.

- ددم، ددم، ددم محمدم نیومد. خدایا، پسرکم رو سالم برگردون.

چنان با رنج فریاد برمی آورد که دل چون سیر و سرکه جوشانم، به حد اعلائی دق کردن رسید. دست هایم را به شانتهای لرزانش رساندم و بوسه نشاندم بر سرش.

- مادر دورت بگردم، آقاجون رفته دنبالش. برمی گرده، چیزیش نمی شه من دلم روشنه قربونت بشم.

بار دیگر سخت نفس گرفت و دست های چروکیده و زمختش را به گونه های سرخ و سفیدش کوباند.

- بمیرم مادر، بمیرم واسه سیاهی بخت ناهیدم. بمیرم دخترم.

شانه هایم را فشردم و لیوان بلند آب را به لب های درشتش نزدیک ساختم؛ اما به شدت پسش زد و با رنج نالید:

- دیدی ولت کرد؟ دیدی نخواستی؟ حالا من این لکه رو از نومت چطور بشورم دخترک بدبختم؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

اشک بر گونه‌ام روان شد و طعم دهانم را شور ساخت. نمی‌دانست این رنجی که گریبان‌گیرم است چطور وجود رنج کشیده‌ام را می‌جورد؟ می‌دانست و نمک بر زخم می‌پاشید؟

- بحث نخواستن نیست مادرم! کارشه، شغلشه. نمی‌تونم تو این اوضاع مجبورش کنم بمونه برای مراسم ازدواجمون.

نگاهم کرد و به تمسخر میان اشک‌هایش خندید.

- دختر ساده‌ی من. ناهید مادر، حماقت کردی.

اگر عشق و احساسی که چنین پر قوت، لابه‌لای بطن و دهلیزهای قلبم گردش می‌کرد نامش حماقت بود؛ من یک احمق به تمام عیار بودم؛ اما زندگی بی‌حضور او برایم تهی و بی‌رنگ بود و نمی‌توانستم آینده‌ام را بدونش تصور کنم.

مادر تا زمانی که پدر بازگردد گریست و زمانی که او را بی‌محمد میان درگاه دید با وحشت به پیش خزید.

- کو؟ پس پسر کجاست؟ یا ابولفضل، کجاست آقا؟

پدرم با همان جدیت همیشگی از کنار مادر عبور کرد. اخمی که بر پیشانی‌اش نقش انداخته بود؛ حکایت خوشی نداشت. تکیه به مخده‌ی ترکمنی به جا مانده از جهاز مادر زد و نگاه انداخت به پیش.

- ناهید شام نداریم؟

برخاستم؛ اما فریاد دلگیر مادر باعث شد قدم‌های سستم بر زمین میخ شود.

- حرف بزن، چه بلایی سر پسر اومده؟ محمدم کجاست؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

پدر این بار با غیض غرید:

- چیزیش نشده خانم، فقط سعید رو تنها گذاشت. انگار این پسر شده بلای جون خانوادمون.

نگاهم به پیش پایم لغزید. پدرم بود و تاج سر؛ اما از سعید که انتقاد می‌کرد درد قلبم را میان پنجه‌های خون‌آلودش سخت می‌فشرد.

به آرامی زمزمه کردم:

- حالشون خوب بود؟

نگاه پرخشم پدر پاسخم شد و بالاخره برای فرار از آن مهلکه سمت آشپزخانه راه گرفتم. بوی قیمة فضای آشپزخانه را آکنده بود و سیب‌زمینی‌های درشت سرخ شده در ظرف بلور گوشه‌ی اجاق به چشم می‌خورد.

ذهنم کشیده شد به مهمانی‌ای که پس از عقده‌مان در خانه‌ی پدرش دعوت داشتیم.

سیب‌زمینی‌های طلایی را از ماهیتابه بیرون کشیدم که دستی مردانه از کنارم عبور کرد و یکی از خلال‌های سیب‌زمینی میان انگشت شست و اشاره‌اش حبس شد.

بوی تنش آشنایی را فریاد می‌کرد و آن لحظه قلبم تپشی دیوانه‌وار داشت. نمی‌توانستم به این احساسی که مرا چون آهنربایی قوی به سویش می‌کشید بی‌تفاوت باشم؛ اما همان لحظه لب به گوشم نزدیک ساخت و گرم و پر لطافت گفت:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- تجربه‌ی عشق کنار تو یکی از قشنگ‌ترین لحظات عمرمه ناهید.

تنه‌ی مادر باعث گریز افکارم شد. با همان هق‌هق ریزش سفره‌ی گل‌دار قدیمی را به دست گرفت و هق‌هق‌کنان و به دشواری برخاست.

- اگر بلایی سر محمدم بیاد من از چشم اون نامزد گوربه‌گور شده‌ی تو می‌دونم ناهید. من که جز شما دوتا کسی رو ندارم، می‌میرم اگر خار به پاتون بشینه.

سپس با پیش آوردن سفره افزود:

- من چیزی از گلوم پایین نمیره، واسه بابات غذا ببر.

سفره را میان انگشتان لرزانم حبس کردم. قدم برداشتم؛ اما افکار و احساساتم بلوا به پا کرده و خاطره‌های بسیاری که با سعید داشتم قدرت خودنمایی یافته بودند و همین‌که از آماده ساختن سفره برای پدر فارغ شدم تن به داخل اتاق کشاندم و در تاریکی مطلق زانو به بر کشیدم.

سعید می‌گفت عشق همچون دانه‌ای نشکفته است که برای به بار نشستن احتیاج به محبت متقابل دارد و اگر پس از مدتی نور و درخشش علاقه‌ی طرف مقابل به آن نرسد می‌خشکد و می‌میرد. قبولش نداشتم. من سال‌ها عشق یک طرفه‌ای را در دل حبس کرده بودم که با حضور سعید هرچند شاخ و برگ یافت؛ اما بی او خشک هم نشد.

راه وصالمان هموار نبود، غرق پستی و بلندی و درد و رنج که از هر یک با شور عبور کردم.

من بی‌چون و چرا او را می‌خواستم و دیوانه‌ی نگاهش بودم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

صدای شیون باعث شد پلک‌های بر افتاده‌ام از هم گشوده و غدد اشکیم متوقف شوند. مادر نبود، نه. صدای آشنای عمه سر و تن لرزانم را بیشتر مرتعش ساخت و چنان با وحشت از جا کنده شدم که درد موزیانه از مچم تا زانوی پای راستم کشیده شد.

اتاق را که ترک کردم مادر هم از آشپزخانه خارج شد. نگاه ترسیده‌اش بر چهره‌ی شوکه‌ی پدر خیره ماند و با هراس به پرسش آمد:

- چی شده؟

پدر با فریاد دوباره‌ی عمه سرور از جا جست و با برداشتن کلاهش خانه را ترک کرد. بارانی ریز می‌بارید و میان گرگ‌ومیش هوا می‌شد حس شیرینی را به دل غلطاند، حسی مخلوط به بوی ناب خاک باران خورده‌ی باغچه.

- جلال، آخ جلال.

به دنبال صدایش مشتهایش به در کوبیده شد و مادر ترسان دست به پیراهنم آویخت.

- ناهید مادر، برو چادرم رو بیار. برو.

کلام تاکیدی پایانی‌اش به تن سنگینم تکانی داد و داخل شدم.

چادر به دست که از خانه بیرون زدم عمه سرور به شدت میان آغوش پدر می‌گریست. دست آزادش را به سر می‌کوفت و با رنج ناله سر داده بود:

- دیدی جلال چه بر سرمون اومد؟ چه کنیم حالا؟ جمال برادر نبود، پدرمون بود داداش. پدرمون بود.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

دست پدر با ملایمت بر شانه‌ی لرزان خواهرش گردش کرد، سرش را به سینه داشت و با کلماتش سعی کرد از غمش بکاهد:

- هنوز که چیزی معلوم نیست. بسه سرور، آروم باش.

عمه سرور؛ اما هنوز هق می‌زد و فریاد دردآلودش به آسمان می‌رفت. عمو جمال را کم‌رنگ به خاطر می‌آوردم. برای نامزدی‌ام با سعید هم بهانه‌ای آورد و جنوب را ترک نکرد؛ اما به پدر اطمینان بخشیده بود در مراسم ازدواج حضور می‌یابد.

مادر چادر را به خود پیچید و قدمی به سوی پدر و عمه سرور برداشت.

- چی شده آقا؟ سرور جان بیا داخل، زیر این بارون خیس می‌شید.

پدر سرانجام حین هدایت عمه به داخل خانه خطاب به مادر که کنجکاو نظاره‌شان می‌کرد گفت:

- انگار همسایه‌ی جمال از مخابرات زنگ زده به سرور که خمپاره خون‌هی جمال رو آوار کرده.

مادر دستی به گونه‌های سرخ و تپلش کوبید و فغان سر داد. می‌دانستم بیش از عمو جمال و خانواده‌اش نگران محمد است که یقین داشتم گوشه‌ای از همین پایتخت است و دور از خطر. سعید بی‌خداحافظی از من هیچ‌کجا نمی‌رفت.

پس از مدتی به امر پدر لیوان آبی مقابل عمه که همچنان زار می‌زد گذاشتم و او بی‌توجه به آن خطاب به برادرش گفت:

- همین فردا جلال، همین فردا با غدیر میرین جنوب. من طاقت نمی‌ارم، شاید خودمم همراهتون اومدم.



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

پدرم رو ترش کرد:

- این چه حرفیه؟ تو وسط این بلبشو بیای که چی بشه؟ دست و پا گیرم بشی؟

مکئی کرد و سپس با همان جدیت و صلابت افزود:

- غدیر هم لازم نیست بیاد، شوهر تو بیاد چیکار وسط توپ و خمپاره؟ مشکل

برادر منه، چرا شوهرت رو ویلون کنیم؟

عمه سرور میان هق هقش نالید:

- وظیفشه داداش، این چه حرفیه؟ وظیفشه.

پدر در سکوت چشم‌غره‌ای نثارش کرد و عمه سرور سر فرو انداخت.

وابستگی‌شان به عمو جلال را بارها از زبان پدر شنیده بودم. مردی که نیمی از

جوانش را صرف آرامش خواهر و برادرش کرد که مبادا گزند روحشان را

بیازارد. بی‌تابی عمه سرور دور از ذهن و شگفت‌آور نبود.

\*\*\*

مادر کت را بر شانه‌های پدر نشاند و با بغضی که میان گلویش تاب می‌خورد

گفت:

- خبرش رو بهمون بدی آقا، همین‌جوری هم دل‌نگرونتونم خبر ندی دق می‌کنم.

پدر بی‌توجه به نگاه خیره‌ی من برگشت و بوسه‌ای سطحی بر پیشانی چروک

افتاده‌ی مادر گذاشت. این عشق آمیخته به احترام در خانه رکن اساسی تداوم

زندگی‌شان بود و آرزو داشتم من و سعید هم روزی به چنین نقطه‌ی دل‌انگیزی

برسیم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- همین که از سلامت جلال و خانواده‌اش اطمینان پیدا کنم باهاتون تماس می‌گیرم. نشد هم زود برمی‌گردم. نگران نباش خانم. محمد هم امروز و فرداست که برگرده، گفتم چه مشکلی پیش اومده.

مادر پلک بست و بالاخره قطره‌ای اشک از مژگانش آویز شد. پدر عقب‌گرد و خانه را ترک کرد. طاقت غم هیچ‌یک از اهالی خانه را نداشت و همواره سعی می‌کرد به نوعی با همان جدیتش شادی را بر سر خانه بگستراند.

دست‌هایم را به دور تن فربه مادر پیچاندم و بر گونه‌های سرخس بوسه گذاشتم.

- مادر من باور کن با گریه و زاری هیچ کاری پیش نمیره فقط خودت رو تحلیل می‌بری. صبر کن قربونت بشم، صبر.

مادر؛ اما برخلاف توصیه‌ام به آرامش، هر لحظه که فراغتی می‌یافت می‌دیدم که شب‌نم اشک از چشمانش می‌زداید. دلم می‌گرفت، فضای جنگ با وجود دور بودنش از پایتخت تمام کشور را درگیر ساخته و پاورچین و آرام به هر خانه‌ای نفوذ کرده بود.

از یک‌سو از لجاجت محمد باخبر بودم و از سویی خطر شغل سعید دلم را به شور می‌انداخت. توپ و خمپاره جنوب را به تسخیر خود در می‌آورد و مردان این مرز و بوم نمی‌توانستند ت\*جاوز بیگانه را به خاک وطن تاب آورند.

همین روزها بود که سعید با خبر رفتنش به دیدنم می‌آمد و من می‌ماندم و رنجی که از فراق حاصل می‌شد.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

مادر تا دمیدن آفتاب چشم بر هم گذاشت و خواب به یاری من هم نشتابید. مدام چهره‌ی سعید مقابل نگاهم نقش می‌بست و مرا در ورطه‌ی ناامیدی و رنج فرو می‌برد.

سفره‌ی صبحانه را که گستراندم صدای در، مادر چشم انتظارم را از جا پراند و هنگامی که دوشادوش محمد بازگشت لبخند را جوانه زده بر لب‌هایش دیدم.

- بشین مادر، چی می‌خوری؟ عسل بیارم واست؟

محمد نگاه دوخت به چهره‌ام و من با دلخوری سلام گفتم. سعید چرا همراهش نیامده بود؟ اشتیاقی برای دیدنم نداشت؟

محمد کنار سفره جا گرفت و در همان حال مادر را هم کنار خود نشاند.

- بشین مادر من، هیچی لازم نیست. اومدم ببینمتون. همین الان هم سعید منتظرمه، باید برگردم.

نفس در سینه‌ام پیچید و مادر دل‌نگران نگاه دوخت به نیم‌رخ پسرش.

- چی میگی محمدم؟ چی میگی مادر؟

محمد لقمه‌ای از پنیر و نان گرفت و پیش از به دهان گذاشتن گفت:

- نمی‌تونم دست رو دست بگذارم مادر من ولی بهت اطمینان میدم نزدیک توپ و تانک نرم، از همون دور تماشا کنم.

سپس به نمک‌پرانی خودش با صدای نیمه‌بلندی قهقهه زد. لیوان چای مادر را به سمتش هل دادم.

- بخور مامان، رنگ از رخت پریده. هنوز که چیزی معلوم نیست قربونت بشم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

محمد که متوجهی مادر شد دست به دور گردنش پیچاند و بوسه بر گونه‌اش نشانده.

- راست میگه ناهید، از جنگ هنوز چیزی معلوم نیست ولی من خودم نمی‌خوام بذارم سعید تنها بره. می‌خواد تموم افتخارات رو تنهایی درو کنه.

بار دیگر خندید و چشمکی بر چهره‌ی ماتم‌زده‌ام پاشید. به آرامی و با رنج لب به پرسش گشودم:

- حالش چطوره؟

لقمه‌اش را جوید، فرو داد و پاسخ گفت:

- خوبه عالی. یعنی از تو بهتره با اینکه شب تا صبح برنامه می‌چینه و نقشه می‌کشه. سلام هم رسوند بهت و عذرخواهی کرد که قبل رفتن نتونست بیاد سراغت، سرش خیلی شلوغه.

چه بهانه‌ی مضحکی! آن قدری سرش شلوغ بود که نتواند برای چند دقیقه در روز زمان صرف کند و از نامزد چشم‌انتظارش دیدن کند؟

میان گریه‌های مداوم مادر، محمد عزم رفتن کرد. جسارت جاری در نگاهش آمیخته به استیصالی بود که از بی‌تابی مادر نشأت می‌گرفت.

- نمی‌تونم مادر من، فکر کن بمونم. چطور با این اشتیاق کنار بیام؟ قول میدم بیام ببینمت، بهم اعتماد کن.

بر موهای سپید و سیاه مادر بوسه گذاشت و با چشمانی بسته تارهای گیسوانش را بویید.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

بالاخره رفت و اشک چشمانمان راهش را بدرقه کرد. من رنجی مضاعف می‌بردم، رنجی صد چندان. نگرانی برای محمد و پدر از سویی تحلیلیم می‌برد و از سویی ندیدن و رفتن سعید تمام رنج‌های دنیا را آوار قلبم کرده بود.

مادر را خواباندم و چادر گلدارش را بر تن لرزان از هق‌هقش کشیدم.

- بخواب مادر من، اینجوری با این اشک و آه و ناله که چیزی درست نمی‌شه. استراحت کن تا من نهار رو آماده می‌کنم.

دستش را به گلویش رساند و با بی‌قراری گفت:

- بدون برادر و پدرت مگه چیزی از گلوی من پایین میره؟ هیچی نمی‌خوام ناهید، بذار به درد خودم بمیرم دختر.

کاش می‌شد بنشینم و من هم پابه‌پایش‌های‌های بر بخت سیاهم بگیریم؛ اما نتوانستم و با زدودن اشک‌ها از گونه‌هایم برای آوردن آب به آشپزخانه قدم گذاشتم.

\*\*\*

عمه سرور چنان لاغر و نحیف شده بود که سخت شناختمش، نگاهش همچنان لبالب آب و صدایش از فرط بغض می‌لرزید.

سینی حاوی استکان‌های چای را بر زمین گذاشتم و حین نشستن لب گشودم:

- عمه جون ببین به چه حال و روزی افتادی؟ بابا هنوز دو روزه رفته، تورو خدا این قدر خودتون رو عذاب ندین. هنوز که چیزی معلوم نیست.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

کاش از دل پر درد من خبر داشتند، از این رنج وانفسایی که با حفظ ظاهر میان صندوق قلب پنهانش می‌داشتم.

- چطور عمه؟ چطور؟ همین که فکر می‌کنم دیگه قراره جمال رو نبینم خودش هزار درده، آخ برادرم.

لب به مرثیه گشود و مادر هم پابه‌پایش گریست.

کاش باز می‌گشت، کاش سعید می‌آمد و عذر می‌خواست. کاش می‌شد باز سر بر شانه‌ی پهنش بگذارم و جدا شوم از هر چه درد زمینی‌ست.

نیاز داشتم عشق را در نگاه نابش ببینم تا پس از رفتنش نبودش را تاب آورم.

میان مرثیه‌های مادر و عمه به اتاق خزیدم و سر به دیوار زدم. اشک‌ها بر گونه‌هایم راه گرفت و بغض امانم نداد، هق‌هق تلخم جانم را می‌آزرد؛ اما تحمل این دلتنگی بیش از این حد توانم نبود.

خاطراتم با مردی که متصل به قلبم بود در ذهنم ولوله به پا کردند و هر یک به نوعی آزارم می‌بخشیدند.

\*\*\*

پدر در خیال یک مراسم آبرومند بود.

میان ضجه‌های عمه سرور، مادر، ثریا، جمیله و جاسم کوچک؛ من میان آشپزخانه می‌پلکیدم. آن قدری کار اطرافم وجود داشت که کمتر ذهنم زمان داشت خاطرات سعید را به یاد آورد.

سبزی‌های خوش‌عطر را داخل قابلمه خالی کردم و همش زدم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- خسته نباشی دختر عمو.

صدای خش‌دار و بم‌آشنایی باعث شد عقب‌گرد کنم. جاوید با همان قد بلند مقابلم بود. نگاه سیاهش میان سبزه‌ی پوستش درخشندگی عجیبی داشت که دوباره برای ثانیه‌ای مسخم کرد؛ اما به همان سرعت رو گرفتم.

- ممنونم جاوید خان، چیزی لازم دارین؟

سر فرو انداخت.

- جمیله زیادی بی‌تابی می‌کنه! یک لیوان آب می‌خواستم.

قاشق را بر میز قرار دادم و لیوان بلند آبی به دستش سپردم. چنان در هم فرو رفته و شکسته بود که دلم به حالش می‌سوخت، بیش از او هم برای جمیله که ناگهانی و به پلک بر هم زدنی نه تنها پدر که مادرش را هم از دست داده بود.

از آشپزخانه خارج شدم و به خواست مادر کنار جمیله‌ی گریان قرار گرفتم. دست به دور تنش پیچاندم و او سر بر شانه‌ام نشانده.

با لهجه‌ی شیرینش جانگداز عزاداری می‌کرد. بر گونه‌های سبزه‌اش ردهای خراش ناخن‌هایش عیان بود و دلم می‌گرفت از این دردی که این‌چنین آزارش می‌داد.

- جمیله جان آروم باش عزیز من، به خاطر جاسم. اون الان نگاهش به توئه.

جمیله از ورای شانه‌ام نگاه پرآبش را به جاسم رساند که میان آغوش برادر بی‌قراری می‌کرد و مدام پدر و مادر را صدا می‌زد. پدر، حیاط را برای نشستن برگزیده بود تا از این رنج و فریادها به دور باشد. می‌دانستم مردانه این درد را تحمل می‌کند تا تکیه‌گاه محکمی برای یادگاران برادرش باشد.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- مادرم می‌گفت آرزوشه جاوید رو تو رخت دامادی ببینه. دیدی رفت و به آرزوش نرسید؟ بی‌خانمان شدیم ناهید، بی‌پناه.

شانه‌ی لاغرش را نوازش کردم.

- این چه حرفیه جمیله جان؟ این‌جا خونه‌ی شماست، با وجود پدرم هم بی‌پناه نیستین.

بار دیگر خودداریش را از دست داد، پیشانی‌اش را به شانه‌ام سایید و به فریاد آمد. عمه سرور تنش را بر زمین کشید و به سمتان آمد. دست‌هایش را به دور تن لرزان جمیله پیچید و بر سرش بوسه گذاشت.

- عمه جان آرام باش عزیز من، با بی‌تابیت و گریه و زاری روح پدر و مادرت در عذابه! به خودت بیا جمیله جانم.

اشک‌ها را از گونه‌های برآمده‌ی جمیله زدود و طره‌های گیسوان رهیده از چارقد محلی‌اش را مرتب کرد.

- فدای دل پر دردت بشم، کمی استراحت کن. این‌جوری از بین میری.

هنوز نگاهم به جمیله بود که صدای آشنای جاوید مخاطبم قرار داد:

- دختر عمو؟

نگاهش کردم. با اشاره‌ی سر، جاسم به خواب رفته میان آغوشش را نشانه رفت.

- می‌شه داخل اتاق بالش و پتو آماده کنین؟



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

به تندی به پا خواستم و بی‌سخن راه اتاق را در پیش گرفتم. جاسم راه طولانی‌تری نسبت به جاوید و جمیله پیش رو داشت و پدر به عینه نگران آینده‌اش بود و اثری که این ضربه‌ی هولناک بر روحش می‌نشانند.

پتو را که به روی تن کوچکش کشیدم. جاوید با نگرانی دستی به پیشانی برادر کشید و گفت:

- مادرم بیش از من و جمیله به جاسم بها می‌داد، پدرم می‌گفت زنگوله‌ی پای تابوت‌مه؛ اما هیچی از جسدش باقی نماند تا میون تابوت بذاریمش.

سکوت کرد و دیدم که سبک گل‌پوش جابه‌جا شد.

مرد بی‌نوا، چه تلخ و دردآور بود این سرنوشت. اشک بر گونه‌ام نشست و به تندی با پشت دست زدودمش. هنوز نگاهم به جاسم بود که مادر با همان صدای گرفته و لرزانش به نام خواندم.

- ناهید؟ کجا موندی دختر؟

به سرعت اتاق را ترک کردم و داخل آشپزخانه یافتمش. تکیه‌اش را زده بود به دیوار و نگاهش به ظرف برنج خیس‌خورده بود.

- جانم مامان؟

نگاهش را تا رسیدن به چشمان سرخ از اشکم امتداد داد و به اخمش وسعت بخشید.

- واقعاً حواست نیست وضعیت زندگیمون تغییر کرده؟ تو نامزد داری، وقتی با جاوید ده دقیقه تو اتاق می‌مونی عمه‌ت چه فکری می‌کنه؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

لب به دندان گزیدم.

- این چه حرفیه مادر من؟ داشت باهام صحبت می کرد، نمی شد که ول کنم بیام. بعد هم جاویدخان این قدر آقااست که سر بالا نمی گیره. تو این وضعیت هم... .

کلامم را تند و حق به جانب برید:

- من نمیگم شما کاری می کنین، فکر مردم کثیفه ناهید. حواست به خودت باشه، دو روز دیگه سعید اومد چیزی به گوشش رسید من جوابگو نیستم.

با خشم گرهی روسری ام را محکم تر کردم.

- چی میگی مادر من؟ چی قراره به گوشش برسه؟ جاوید پسرعموی منه، هیچ اتفاقی نمی افته. این رو می فهمین؟

با دست اشاره زد به ظرف برنج و پاسخ گفت:

- من می فهمم؛ اما مردم نمی فهمن. نمی شه جلوی دهن مردم رو گرفت ناهید. برنج رو دم کن.

\*\*\*

سینی چای را به دست گرفتم، سنگینی اش برای لحظه ای نفسم را بند آورد؛ اما به دشواری قدمی برداشتم. آشپزخانه را ترک نکرده بودم که جاوید مقابلم قد کشید.

- بدین من ببرم دختر عمو.

سر فرو انداختم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- نیاز نیست آقا جاوید، خودم می‌برم.

با نگاه ناب مردانه‌اش چهره‌ام را کاوید، سپس انگشتانش را بر سینی چسباند و با لحن جدی و خالی از لطافتش گفت:

- اجازه بدین من ببرم، اونجا کلی مرد هست. خوبیت نداره.

سینی را که به دستش سپردم ثانیه‌ای مکث کرد. سر که بالا کشیدم، عقب‌گرد کرد و افزود:

- جوری رفتار نکنین که حس کنیم از بودنمون تو این خونه ناراضی هستیم، حداقل جلوی جمیله که حساسه.

دهان گشودم تا افکار غلطش را نسبت به خودم پر دهم؛ اما نایستاد و با قدم‌هایی بلند و سریع دور شد. نمی‌دانستم از او دوری‌گزینم یا کاملاً عادی رفتار کنم. از یک سو نصایح مادر و از سوی دیگر افکار اشتباه شکل گرفته‌ی جاوید. هر کدام به نوبه‌ی خود آزارم می‌داد.

هنوز میان اندیشه‌های درهم پیچیده‌ام غوطه‌ور بودم که دستی به شانهم برخورد کرد و افکارم را گریزانند.

- ناهید؟

نگاهم بر چهره‌ی جمیله لغزید، چشمانش سرخ و گونه‌های خراشیده‌اش دلم را فشرد. با به خاطر آوردن جمله‌ی جاوید لبخندی کم‌رنگ را به لب خزاندم تا میان رنج‌هایش باعث دلگیری‌اش نباشم.

- جانم؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

انگشت اشاره‌اش را سمت آشپزخانه گرفت و به حرف آمد:

- عمه می‌گه ظرف خرما خالی شده، می‌شه پرش کنی؟

بغض میان گلویش آشکار بود و هر آن امکان شکستنش وجود داشت. دست‌هایم را به شانه‌های لاغرش چسباندم.

- حتماً عزیزم.

بازگشت و دوباره میان مجلس بلوا و عزا پا گذاشت. در تمام مدتی که ظرف‌های حلوا را تزئین می‌کردم، چای می‌ریختم و خرما می‌چیدم ذهنم درگیر افکار غلط جاوید بود. نمی‌خواستم چنین ذهنیت بی‌رحمانه‌ای نسبت به اخلاقیاتم داشته باشد.

مادر سعید که آمد، با شوق کنارش جا گرفتم. گونه‌ام را بوسید و انگشتانم را میان دست چروکیده‌اش حبس کرد. نیم‌نگاهی به جانبم انداخت و با مهربانی گفت:

- خوبی ناهید جان؟ همین که دیدمت حالم بهتر شد، انگار سعید کنارمه.

دلخور بودم از بی‌احساسی پسرش؛ اما نتوانستم به کلام لبریز از محبتش بی‌تفاوت باشم.

- خوبم مادر جون، شما بهتری؟ زانودرد نداری دیگه؟

نگاهش نم برداشت. بار دیگر دستش را نوازش‌وار بر صورتم کشید و با لحنی غم‌آلود جای پاسخ دادن به سوالاتم گفت:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- یه وقتی از سعید دلگیر نباشی مادر، می‌دونی که کارشه. حتی نیومد به من هم یه سری بزنه بعد بره جنوب ولی می‌دونی خیلی دوستت داره و خاطرت رو می‌خواد.

سر فرو انداختم تا قطره اشکی را که پنهانی و بی‌اراده بر گونه‌ام راه گرفته بود از چشمش دور بماند؛ اما لرزش صدایم از سر بغض دردم را آشکار ساخت.

- می‌دونم مادر؛ اما دلتنگش میشم. درد من اینه!

سرم را به آغوش کشید و پایه‌پایم گریست. درکش می‌کردم؛ اما نمی‌توانستم رنجشی که از رفتار سعید به دلم غلتیده بود را نادیده بگیرم.

حتی خود سعید هم در تمام مدت نتوانست احساس دیوانه‌وار و مجنون گونه‌ام به خودش را، تمام و کمال بفهمد. این شیفتگی در نبودش رو به زوالم می‌برد و من بیشتر در روزمرگی‌هایم غرق می‌شدم تا غم رفتنش را به فراموشی بسپرم.

بوی کمیاب تن دلدارم را، از تار و پود بدن مادرش استشمام کردم. زنی که هم‌پایم می‌گریست مسبب تولد مردی بود که عاشقانه پرستش می‌کردم.

با خلوت شدن خانه برای تهیه‌ی شام در آشپزخانه می‌چرخیدم که جمیله با پیراهن ساده‌ی بلند و شالی که به دور سر پیچانده بود داخل آمد.

- کمک نمی‌خوای ناهید؟

لهجه‌اش دوست داشتنی بود و همیشه حسی شیرین که به صورت لبخند بر چهره‌ام نمود پیدا می‌کرد به وجودم می‌غلتاند.

- بشین جمیله جان، کمک که نمی‌خوام؛ اما با هم صحبت می‌کنیم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

نشست و تکیه‌اش را به دیوار زد.

- مادر نامزدت رو امروز دیدم.

مکثی کرد و سپس پرسید:

- خیلی دوستش داری؟

دمی عمیق گرفتم تا فرصتی برای پس راندن بغضم داشته باشم.

- خیلی واسش کمه، سعید تموم دار و ندار منه.

جمیله نگاهش را به نقش‌های درهم فرو رفته‌ی فرش انداخت و انگشت اشاره‌اش را بر یکی از گل‌هایش حرکت داد.

- ننم همیشه می‌گفت، آدمی نباید زیاد دل به دنیا و آدم‌هاش ببندد، اولویتش همیشه باید خدا باشه.

بادمجان‌های سرخ شده را از میان روغن بیرون کشیدم.

- معلومه که اولویتم خداست، ولی سعید بعد خدا واسم همه چیزه، نمی‌تونم نبودنش رو تصور کنم. اگه الان زنده‌ام به این امیده که یه روز کنار هم زندگی کنیم.

جمیله با لبخندی کم‌رنگ نگاهم کرد.

- می‌رسه اون روز به امید خدا.

\*\*\*

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جاوید جعبه‌های میوه را از حیاط داخل آورد و خطاب به مادرم که بر روپشتی‌های جهیزیه‌ام پروانه گلدوزی می‌کرد پرسید:

- زن عمو بذارمشون آشپزخونه؟

مادرم زیرچشمی نظری به جانبش افکند و کوتاه پاسخ گفت:

- آره.

با دور شدن جاوید دلخور و حرص‌آلوده گفت:

- یه جوری اومدن و جاگیر شدن که انگار خونه‌ی خودشونه، آخه ما چطور با این پسرهی عزب و جوون تو یه خونه زندگی کنیم؟ جلال هم به هیچ صراطی مستقیم نیست، نمی‌شه دو روز بعد جلوی دهن مردم رو بست.

با اخطار صدایش زدم:

- مامان؟

سوزن را از پارچه عبور داد.

- مگه دروغ میگم؟ محمدم وسط توپ و خمپاره‌ست، این پسره پا شده از جنوب اومده اینجا اتراق کرده. خواهر و برادرت کم بودن که تو هم... .

میانه‌ی حرف مادر متوجه‌ی جاوید شدم که تکیه زده به قاب در آشپزخانه نگاهمان می‌کرد. سقلمه‌ی به بازوی مادر کوبیدم و او هم دهان بست؛ اما اطمینان داشتم جاوید تمام سخنانش را شنیده است.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

انتظار می‌کشیدم با خشمی آتشین لب به سخن بگشاید؛ اما سر فرو انداخت و با قدم‌هایی بلند و محکم به حیاط رفت. مادر با دندان نخ را برید و با بی‌تفاوتی پرسید:

- میگی شنید ناهید؟

روپشتی گلدوزی شده را از میان دستش بیرون کشیدم و خیره‌ی پروانه‌های رنگارنگی شدم که در حال پرواز بر پارچه‌ی سفید بودند.

- مامان نباید این‌جوری می‌گفتی مطمئنم شنیده.

شانه‌ای به بالا افکند و بار دیگر در کار غرق شد. می‌دانستم نگرانی‌اش برای محمد است و نمی‌تواند منطقی بی‌اندیشد.

پارچه را بر زمین گذاشتم و با قدم‌هایی کوتاه و مردد خانه را ترک کردم. جاوید ایستاده بود زیر تک درخت سیب‌خانه و با دست‌هایی که در جیب‌های شلوار طوسی پارچه‌ایش فرو برده بود آسمان لبریز از تکه و پاره‌ی ابرها را می‌نگریست. نزدیکش که شدم بر پنجه‌ی پا به جانبم چرخید.

- آقا جاوید؟

سر فرو انداخت.

- بله دخترعمو؟

نمی‌دانستم گفته‌ی مادر را چطور رفع و رجوع کنم، ثانیه‌ای در فکر فرو رفتم و سپس با مین مین لب گشودم:

- مادرم این روزها خیلی نگران محمده، نمی‌دونه چی میگه یعنی....



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

سخنم را با لحن آرام و گرفته‌اش برید:

- زن‌عمو حق داره ناهید خانم، ما اومدیم و سربار شدیم. هر کسی دیگه هم جای زن‌عمو بود نمی‌تونست تحمل کنه. همین روزها یه پولی قرض می‌گیرم و یه خونه اجاره می‌کنم. عمه سرور قولش رو داده از غدیرخان واسم پول بگیره. یکمی تحمل کنین.

جمله‌ی پایانش را با رنجی بسیار ادا کرد و حس کردم که برای گفتن این کلمات تا به چه حد غرور مردانه‌اش را خفه کرده است.

- این چه حرفیه جاویدخان؟ مادر من شاید یک حرف‌هایی بزنه ولی تو دلش هیچی نیست.

با برخورد مشت‌هایی به در فرصت نکرد پاسخی به جمله‌ام بدهد. پیش از من سمت در گام برداشت و مدتی بعد ندا با لب‌خندی به لب و پوشیده در مانتوی سبز اپل‌دار گرانبی‌تمش وارد شد. روسری جدید گل‌داری به سر داشت و آرایش هم به چهره.

دستی برایم در هوا تکان داد و خطاب به جاوید گفت:

- مامان گفت امشب بیاین اونجا، اومدم جمیله جان رو با خودم ببرم.

جاوید لب‌خندی کم‌رنگ گوشه‌ی لب نشانده و با قدردانی نظری بر چهره‌ی بشاش ندا افکند.

- ممنونم ازت دخترعمه، جمیله تو اتاقه.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

نگاه شیفته‌وار ندا به جاوید را می‌شناختم، رنگ و بویی از عشق داشت. لحظه‌ای زمان برد تا چشم از صورت جاوید بستاند و سمت خانه گام بردارد.

غديرخان مال و اموال بسياری داشت که هیچ‌کس نمی‌دانست چطور هر روز و هر لحظه افزونش می‌سازد. محمد می‌گفت چراغ جادو زیر کت همیشه رنگ و رو رفته‌ی سیاهش پنهان کرده؛ اما با وجود خساستش نمی‌توانست برابر خواسته‌های ندا نه بگوید.

دختر زیبایش هر چه می‌خواست و می‌گفت همان می‌شد، بی‌کم و کاست! با دور شدن ندا جایز ندیدم بیش از این میان حیاط بایستم و با جاوید گفت‌وگو کنم. از کنارش عبور کردم؛ اما سنگینی نگاهش بر وجودم را حس می‌کردم. جمیله مقابل آینه شالش را مرتب می‌کرد و ندا کنارش با شوق سخن می‌گفت، از لباسی که چندی پیش پشت ویتترین دیده بود و فکر خریدش را داشت. اثری از مادر ندیدم؛ اما پیش از آن که سمت آشپزخانه قدم تند کنم جمیله بی‌توجه به سخنان ندا صدایم زد:

- ناهیدجان؟

لهجی دوست داشتیش سبب شد بار دیگر لبخند گوشه‌ی لبم راه باز کند. به جانبش چرخیدم.

- جانم؟

دست‌هایش را بر شانه‌هایم گذاشت و خیره در صورتم گفت:

- می‌ریم خونه عمه یه مدتی، ممنونم ازت. خیلی زحمت کشیدی.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

بغض میان گلویش آشکار بود و نتوانستم به حال ویرانش بی‌تفاوت باشم. دست‌هایم را به دورش حلقه زدم و به آغوشش رفتم.

- چه زحمتی عزیز من؟ وظیفه بود، حتماً زود برگرد. دلتنگت میشم، این مدت بهتون عادت کردم.

بوسه‌ای بر گونه‌ام چسباند و برای پوشاندن پیراهن از من فاصله گرفت. همین که تن چرخاندم تا به سوی آشپزخانه گام بردارم نگاهم خیره‌ی جاوید ماند که به قاب در تکیه زده بود و نگاهمان می‌کرد.

به سرعت نگاهش را بر ندایی که همچنان شیفته‌وار نظر بر چهره‌اش دوخته بود گرداند و خطاب به او با لبخندی کم‌رنگ گفت:

- زحمت کشیدی ندا، کاش یکی دیگه رو می‌فرستادی دنبالمون.

ندا با شوق خندید. حس می‌کردم تا به چه حد دیوانه‌ی حضور جاوید است، همان احساس ناب و حلاوت‌بخشی که من در کنار سعید تجربه‌اش می‌کردم.

- شما مهمون عزیزی هستین، نمی‌تونستم کسی دیگه رو بفرستم.

\*\*\*

این روزها و در نبود فرزندان عمو بیشتر میان خاطراتم با سعید غرق می‌شدم و غمی وحشت‌بار و تلخ میان دلم خانه می‌کرد.

عشق، این کلمه‌ی سه حرفی دریایی از واژگان نهفته و دردآور بود که هنوز دانشمندان برای کشف سرّهایش کوشش می‌کردند.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

بالش زیر سرم مبدل به سنگ شده بود و خواب به چشمم راه نمی‌یافت. خسته از این درگیری‌های ذهنی به پا خواستم.

آفتاب به تازگی سر زده بود و نوری اندک میان اتاق می‌رقصید. دلتنگی برای مردی که حضورش در تک‌به‌تک سلول‌هایم تثبیت بود دمار از روزگارم درمی‌آورد؛ اما ایستادگی می‌کردم، جز صبر چاره‌ای نبود.

برای آرامش گرفتن پاکشان سمت پنجره رفتم؛ اما همین که نگاهم بر کوچه لغزید هیبتی آشنا نگاه حیرانم را به خود خواند. جاوید بود بی‌شک، می‌توانستم نگاهش که دوخته‌ی پنجره بود را بشناسم. دستی در هوا تکان دادم و پاسخی که نگرفتم برای متوجه ساختنش به تندی اتاق و سپس خانه را ترک کردم؛ اما با رسیدن به کوچه جای خالی‌م مبهوتم ساخت.

توهم بود؟ بی‌شک، در این ساعت و چنین لحظه‌ای جاوید به چه دلیل میان کوچه پرسه می‌زد؟

\*\*\*

بوی لوبیاپلوی مادر از دیوارها عبور و به مشام منی که زیر درخت و خیره به آسمان بودم می‌رسید. سعید دیوانه‌ی دست‌پختم بود، هر چه که می‌پختم با اشتیاق به نیش می‌کشید و لحظه‌ها از طعمش تعریف می‌کرد. پیشانی به زانو ساییدم و نفس پیچیده در سینه‌ام را فرو خوردم؛ اما بغض همچنان جاگیر گلویم بود و مستبدانه برای شکستن تقلا می‌کرد.

با ضربه‌هایی که به در خورد شوکه به پا خواستم. ممکن بود سعید باشد؟ دیوانه‌وار و با دلی لبریز از احساس به سوی در پر و بال گرفتم؛ اما با گشودنش

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

نگاهم خیره‌ی جاوید شد که دست جاسم را میان انگشتانش می‌فشرده و جمیله هم سر به زیر دنباله‌رویش بود.

بیشتر از حضورشان از زخم گوشه‌ی پیشانی و خون خشکیده کنار لب جاوید متعجب شدم.

- سلام دخترعمو.

صدای جاوید سبب شد تا زبان خاموشم را بازیابم.

- سلام آقا جاوید، چی شده؟

پیش از آنکه خودش لب به سخن بگشاید جمیله با احتیاط گفت:

- با پسر عمه سرور دعواش شده.

لب‌هایم را بر هم فشردم؛ اما هنوز کلمه‌ای در ذهن نجسته بودم که جاوید با همان تن صدای محکم و اندکی آمیخته به خشمش گفت:

- اجازه میدی ناهیدخانم؟

سراسیمه تن پس کشیدم تا وارد شوند. جاوید بسیار حساس بود و با وجود آنکه دلخوری‌هایش را پشت چهره‌ی جدیش پنهان می‌ساخت اما می‌دانستم با کوچک‌ترین رفتار دور از ذهنی دلگیر می‌شود.

داخل که شدند جاسم گوشه‌ی حیاط مشغول بازی شد و جاوید برای گفت‌وگو با پدر به خانه رفت. جمیله هم بی‌هدف میانه‌ی حیاط ایستاد و به بازی کودکانه‌ی برادر چشم دوخت.

- چیزی شده جمیله؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

با اندکی مکث چشم از جاسم گرفت. چهره‌ی سبزه‌اش گلگون شد و با تردید و کلماتی بریده بریده گفت:

- نوید آقا تو حیاط داشت باهام صحبت می‌کرد که جاوید شنید.

متعجب پرسیدم:

- سر همین کتک‌کاری کردن؟

جمیله دمی عمیق گرفت و تاری از موی تیره‌اش را که از حصار شال رهایی جسته بود پس زد.

- آره، آخه نوید آقا حرف‌های درستی نمی‌زد، به داداشم حق میدم، ولی غدیرخان خیلی ناراحت شد. علناً از خونه‌ش پرتمون کرد بیرون.

مکث کرد، نگاهش را به زمین انداخت و خیره شد به کفش‌های قدیمی و پوسته پوسته شده‌اش.

- جاوید این روزها خیلی داره عذاب می‌کشه، مردی نیست که زیر بار مسئولیت خم بشه؛ اما این اواخر می‌بینم دیگه جاوید همیشگی نیست. می‌ترسم ناهید، می‌ترسم داداشم دق کنه.

شانه‌اش را به نشانه‌ی تسلی فشردم و تار مویش را با دست آزاد داخل شال سیاهش فرو بردم.

- این چه حرفیه جمیله؟ خودت رو ناراحت نکن، همه چیز درست می‌شه.

سر بالا کشید و نگاهم بر گونه‌های ترش ثابت ماند. با رنج و آرام به حرف آمد:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- چی دیگه قراره درست بشه ناهید؟ پدر و مادرم رفتن، خونشون برای ابد زیر خاکه. من و برادرهام موندیم و می‌دونم جاوید نمی‌تونه از پس خرجی ما بر بیاد. تا عاقبت هم نمی‌تونیم تو خونه‌ی شما بمونیم. می‌خوام... .

سکوت کرد و من منتظر خیره‌ی چشمان اشکبارش شدم. به سخن که نیامد بی‌صبرانه پرسیدم:

- می‌خوای چی؟

حتی آن قدری افکارم از هم پاشیده بود که نتوانستم سخنان تلخش را حلاجی کنم؛ اما زمانی که با رنج پاسخ داد:

- می‌خوام با نویدخان ازدواج کنم.

متعجب، هراسان و نیمه بلند پرسیدم:

- چی؟

نگاهش را به تندی و هراسیده به جاسم رساند که برای لحظه‌ای کوتاهی به جانبان چرخید و بار دیگر مشغول بازی شد.

- چاره‌ای ندارم ناهید، تو نمی‌دونی تو چه موقعیتی قرار دارم. جاوید داره رنج می‌بینه از اینکه مجبوره برای زندگی ما تلاش کنه.

به آرامی سمت سکوی باغچه هدایتش کردم و در همال حال به سخن آمدم:

- می‌دونی داری چی میگی؟ نوید رو می‌شناسی؟ آخه اون آدمیه که بتونه متعهد باشه؟ مجبوری تو خونه‌ی عمه زندگی کنی با مردی که هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنه و دستش تو جیب پدرشه.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جمیله سخنی نگفت. میان دردهایی بس عظیم دست و پا می‌زد و من هم نمی‌توانستم برای کاستن این رنج یاری‌اش کنم.

\*\*\*

نمی‌توانستم حال رو به موت مادر را ببینم و دم بر نیاورم. با وحشت خطاب به پدر که سرگردان میان خانه می‌چرخید گفتم:

- بابا داره جون میده، ببریمش بیمارستان. بدنش سرده.

جاسم گوشه‌ی خانه چمبره زده بود و به آشوبی که مقابل چشمش در حال وقوع بود نظر داشت. آن سوتر جاوید به دنبال پدر گام برمی‌داشت و با سخنانش سعی داشت آرامش کند با فریاد من؛ اما راه کج کرد به سویم و دست زیر شانه‌ی مادر انداخت.

- آروم باش زن‌عمو. بریم بیمارستان. باور کن محمد چیزیش نشده، من خودم خبرش رو گرفتم. امروز با عمو می‌ریم میاریمش. اینقدر خودت رو عذاب نده.

مادر با رنج نالید:

- آخ مادر، محمدم. خار به پاش بشینه من می‌میرم، محمد.

نام برادرم را به فریاد خواند و میان آغوش جاوید بار دیگر پلک بست. لیوان آب را به دست گرفتم و چند قطره بر صورتش پاشیدم اما نگاه نگشود، ترسیده بازوی آزادش را چنگ زدم.

- مامان قربونت برم، حالت خوبه؟ نگاهم کن عزیز من.



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

اشک به چشمانم دوید و سپس بر گونه‌های تکیده‌ام راه گرفت. در این مدت حس می‌کردم غم و غصه و دلتنگی برای سعید پیرم کرده است، حال هم خبر ترکش خوردن محمد مزید بر علت شده بود تا آشوب کاملاً بر خانه‌مان حکمرانی کند.

در چنین روزی، جاوید مطمئناً باید در کنار خواهرش می‌بود. پس از گذشت دو ماه بالاخره به ازدواج جمیله و نوید رضایت داد. عمه سرور سر از پا نمی‌شناخت؛ اما نارضایتی در رفتار و حرکات غدیرخان فریاد می‌کرد.

ندا هم انگار با وصلت جمیله و نوید راه خودش و جاوید را هموار می‌دید که چنین با ذوق از این ازدواج حمایت می‌کرد.

لای پلک‌های مادر که اندکی باز شد نفس فرو خورده‌ام را رها ساختم و غمزده از این آشوبی که بر خانه حاکم بود خطاب به جاوید گفتم:

- ممنون پسرعمو، من مامان رو می‌برم اتاق. شما هم برین جمیله تنها نمونه.

اخمی به نشانه‌ی دلگیری بر پیشانی بلندش جا گرفت که نیمش زیر موهای لخت جسته بر پیشانی‌اش، از چشم پنهان ماند.

- این چه حرفیه؟ مراسم ازدواجشون که نیست، عمو رو می‌برم تا واسه عقدش رضایت بدن و برمی‌گردیم تا بریم جنوب.

پدر با همان سر فرو افتاده و نگاهی که میخ زمین بود سری به تائید تکان داد و من بی‌سخن، تن سنگین مادر را به داخل اتاق هدایت کردم. نام محمد از لب‌هایش نمی‌افتاد و با چنان وحشت و رنجی برای زخمی شدن محمد مویه می‌کرد که قلبم از داغ چنین رنجی آتش می‌گرفت.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

سر که بر بالش گذاشت نفس بریده و رنجور گفت:

- محمدم طوریش بشه من چه کنم ناهید؟ بدون پسرم دق می‌کنم.

عرق از سر و رویش زدودم و خیره به نگاه لبالب اشکش پاسخ دادم:

- چیزی نمی‌شه مادر من، باور کن خوب می‌شه.

در آن بلوز و دامن گیپور طلایی و آرایشی که بر صورتش از اشک و عرق ماسیده بود، چنان آشفته و ملول به نظر می‌رسید که بی‌اراده کمر خم کردم و بر پیشانی‌اش بوسه گذاشتم.

آماده‌ی رفتن به خانه‌ی عمه بودیم که خبر مجروح شدن محمد را به پدر دادند و حال با چنین وضعیت وحشت‌باری مطمئناً جمیله در مراسم تنها می‌ماند!

پلک‌های متورم مادر آن قدری که گریست سرانجام بر هم افتاد و از به خواب رفتنش که اطمینان حاصل کردم به بیرون از اتاق قدم گذاشتم. نگاهم بر ساعت لغزید و بغض میان گلویم شکل گرفت.

دلتنگی برای سعید دمار از روزگارم درآورده بود!

ساعتی بعد، پدر پریشان به همراه فرزندان برادرش بازگشت. جمیله در آن پیراهن آبی و آرایش درهم ریخته‌ای که بر صورت داشت دوست‌داشتنی جلوه می‌کرد؛ اما همین که مقابلم ایستاد دست به دور گردنم حلقه زد و با صدایی مرتعش گفت:

- جات خالی بود عزیز من، چیزی نیست. من مطمئنم آقا محمد حالش خوبه.

فاصله گرفت و حین کاویدن اطراف پرسید:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- زن عمو کجاست ناهید؟ حالش خوبه؟

به سختی بغضم را فرو دادم؛ اما صدای گرفته و لرزانم حاکی حال رو به موتم بود.

- داخل اتاق خوابه.

پدر پیش از آنکه جمیله بار دیگر لب به دلداریم بگشاید و تسلی خاطرمد دهد به سخن آمد و با همان جذبه و صدایی که بی‌شک از نگرانی گرفته بود گفت:

- ساک من رو آماده کن ناهید، میرم پی محمد. مراقب مادرت باشی.

سری به تائید تکان دادم و برای آماده ساختن ساک پدر قدم به اتاقی گذاشتم که تن مادر میانش پهن بود. آرایش ماسیده بر صورتش بار دیگر دلم را غرق رنج کرد. جمیله هم که به دنبالم گام برمی‌داشت با صدایی گرفته و آرام گفت:

- بمیرم برای زن عمو. محمد حالش خوبه، اینقدر خودت رو عذاب نده ناهیدجان.

دو پیراهن و شلوار پدر را داخل ساک سیاه و رنگ و رو رفته چپاندم.

- تو چرا مراسمت رو ول کردی اومدی جمیله جان؟ می‌موندی کنار شوهرت.

جمیله دستی به شانه‌ی استخوانیم کشید و درحالی‌که با خیرگی نیم‌رخم را می‌نگریست پاسخ داد:

- نمی‌تونستم، عمه سرور هم همین که شلوغی خونه رو سامون بده میاد اینجا.

در نگاه رنجور جمیله، در فرا سوی مردمک‌های لرزانش حسی تباه شده را می‌دیدم و در کمال خودخواهی از اینکه سعید را به عنوان همسر، حتی دورادور در اختیار داشتم، احساسی خشنودکننده را به وجودم ریخت.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

پدر آمد، ساکش را به دست گرفت و همراه جاوید خانه را ترک کرد. پیش از آنکه جاوید دنباله‌ی روی پدر شود و هنگام خداحافظی به آهستگی زمزمه کردم:  
- از سعید هم خبر بگیرین جاویدخان.

لحظه‌ای با نگاهی در هم پیچیده و گنگ نظر به چهره‌ی ملتمسم دخت و سپس با سری که به تائید تکان داد قدم به بیرون در گذاشت.  
وجودم در حال فروپاشی بودم و اشتیاقی بسیار برای پر و بال گرفتن سمت جنوب داشتم؛ اما تنها گذاشتن مادر دور از عقل بود و از سویی هم پدر اجازه‌ی همراهی نمی‌بخشید.

\*\*\*

پس از شش‌روز که در تنهایی، بی‌تابی و آشوب مادر سپری شد، پدر بازگشت. جاوید دست انداخته بود زیر دوش محمد و او را به سختی به دنبال خود می‌کشید.

دیدن وضعیت وحشت‌بارش چنان مادر را آشفته حال ساخت که میان آغوشم از هوش رفت. جمیله دوان‌دوان لیوان آبی آورد؛ اما پلک‌های سنگین مادر را حتی سرمای آب هم از هم نگشود.

محمد میان آن دردی که قاعدتاً از نبود یک پا و دستش نشأت می‌گرفت هنوز روحیه‌ی سرخوش و بذله‌گویی شیرینش را همراه داشت.

جمیله شربت‌ی آماده ساخت و مهر خیس خورده را زیر بینی مادر گرفت اما به محض چشم‌گشودن هق‌هق‌های به آسمان رفته‌ی مادر رنجی را حاکم خانه ساخت که نظیرش را تا به آن روز حس نکرده بودم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

محمد همان یک دست را به دور تن لرزان مادر پیچاند و بر سرش بوسه گذاشت.  
- آروم باش مادر من، دورت بگردم. چیزی نیست، حالم روبه راهه. هیچ وقت به این خوبی نبودم.

دردی کشنده در چهره‌ی آرام محمد نمایان بود؛ اما لبخند از لب‌های باریکش پر نمی‌زد و با صلابت ایستادگی می‌کرد تا بر حال آشفته‌ی مادر مرهم بگذارد.

بالاخره جاوید تن نصفه نیمه‌ی محمد را از میان آغوش مادر جدا کرد و جمیله هم شانه‌های درشت مادر را میان پنجه‌های ظریفش فشرد.

- آروم باش زن عمو، آب می‌خوری؟

لیوان را میان دست‌های تپل مادر نشانده و با مهری آشکار افزود:

- خداروشکر آقا محمد جلوتون نفس می‌کشه، ناشکری نکنین زن عمو. همین کافیه.

مادر جرعه‌ای آب نوشید و اشک را از گونه زدود. با لبخندی کم‌رنگ خیره‌ی چهره‌ی شیرین و زیبای جمیله شد و گفت:

- درست میگی دختر، این مدت خیلی واسه من و ناهید زحمت کشیدی. بعد نامزدی و عقدت یه روزم پیش شوهرت نموندی مادر. ممنونم ازت.

همان لحظه نگاهم بر چهره‌ی محمد نشست که مات و حیران نیم‌رخ جمیله را می‌نگریست. احساس جاری در نگاهش دلم را سخت فشرد؛ اما برادرم به همان سرعت بر خود مسلط شد و با صدایی که صاف کرد خطاب به جمیله‌ی خوش‌رو گفت:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- تبریک میگم جمیله خانم، من خبر نداشتم.

پیش از آنکه جمیله تشکر کند مادر رو به سوی پسرش کرد و درحالی که هنوز آثار رنج از وضعیت محمد در صورتش نمود داشت گفت:

- جمیله جان عروس عمهات شده، همسر نوید آقاست. اون پسر شانس آورده که چنین دختر معصوم و خانمی نصیبش شده.

محبت‌های بی‌شائبه‌ی جمیله در این مدت نظر مادر را چنان جلب کرده بود که یک روز در نبود جمیله میان هق‌هق‌هایش گفته بود:

- کاش ورق برمی‌گشت، محمد سالم می‌اومد و جمیله نامزد نداشت تا می‌شد عروس خودم.

محمد بار دیگر با صدایی مرتعش تبریک گفت و جمیله سربه‌زیر تشکر کرد. آمدن عمه و خانواده‌اش سبب شد تا میان شلوغی و ازدحام خانه احساس عیان در چشمان برادرم را از خاطر ببرم؛ اما هنوز در صدر افکارم سعید قرار داشت.

چه بلایی بر سرش آمده بود؟

تمام وجودم داغدار بود، میان این رنج‌های جان‌فرسا و دیوانه‌کننده به آرامی تحلیل می‌رفتم. نگرانی برای سعید چنان آزاردهنده بود که به دشواری از دام سیاه لحظات گذر می‌کردم.

- ناهید؟

صدای محکم محمد میان آن ازدحام باعث شد بر بالینش حاضر شوم.

- جونم داداش؟ چیزی می‌خوای؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

تنها دستش را با ضرب به زمین کوبید و با اشاره به کنار تشک آبیش گفت:

- بشین، باید باهات حرف بزنم.

پدر از آن گوشه با جدیت لب گشود:

- الان وقتش نیست محمد.

محمد سر چرخاند سمت پدر که در کنار غدیرخان نشسته بود و تسبیح سرخش را میان دست‌های بزرگش می‌چرخاند.

- دقیقاً الان وقتشه باباجان، بالاخره که باید بدونه. وسط این شلوغی بهتر هم باهاش کنار میاد.

خطی به نشانه‌ی نگرانی و تفکر بر پیشانی‌م لغزید.

- اتفاقی افتاده داداش؟

لحظه‌ای با نگاهی گریزان این سو و آن سو را نگرید و سپس محتاط لب به سخن گشود:

- ناهید اون زمان که من ترکش خوردم سعید هم همراهم بود، تا رسیدن به بیمارستان میون گیجی دست‌وپا می‌زدم اما وقتی سراغش رو گرفتم کسی ندیده بودش. یعنی... .

سکوت کرد و دست من بر دهانم نشست. چنین درد تلخی را چطور تاب می‌آوردم؟

پدر از آن سو با بی‌رحمی زبان گشود:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- همین که اوضاع آرام شد حلقه‌شون رو پس می‌فرستیم و عقدتون رو باطل می‌کنیم. نمی‌تونن تا آخر پاسوزه نامزدی بشن.

چشمان پر مهر سعید در خاطر من نقش بست، لبخندهای دیوانه‌کننده‌اش و آرامشی که از رگ به رگ وجودش به قلبم راه می‌یافت.

نتوانستم در ذهن پاسخی برای کلمات پدر بیابم، به تندی سمت اتاق دویدم تا شنیده‌ها را در خلوت هضم کنم.

به یکباره خودم و وجودم را تهی از حس زیستن یافتم. انگار مرگ تمام قد ایستاده بود پیش رویم و با لبخندی دوست‌داشتنی مرا به خود می‌خواند.

چشم بستم تا نبینم؛ اما صدای هق‌هقم این اتفاق تلخ را یادآور می‌شد، سرانجام جمیله قدم به اتاق گذاشت و پیش رویم نشست.

لیوان آبی که میان انگشتانش جا داشت را به لب‌های خشکیده‌ام نزدیک ساخت و خیره در چشمان لبالب اشکم گفت:

- بخور عزیزم، ناهید جان کم واسه داداشت حرص و جوش خوردی؟ بسه دیگه گلم. هنوز که چیزی معلوم نیست. خانواده‌ی سعید آقا رفتن دنبالش، شاید تو بیمارستان صحرایی چیزی بستریه. بد به دلت راه نده دختر.

جرعه‌ای نوشیدم، به سختی. نمی‌خواستم در برابر مهر و محبتش بی‌تفاوت باشم.

- می‌خوام خودم برم.

کلامم که پایان یافت صدای فریاد مادر در پیچ‌وخم گوشم راه گرفت.

- چی؟



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

قصد داخل شدن داشت که جمله‌ی شوکه کننده‌ام را شنید. شیونش برای حال محمد پایان نگرفته که باز سر به فغان برداشت.

- عقلت رو از دست دادی دختر؟ یعنی چی می‌خوام برم؟ وای خدا. من از دست این بچه‌ها چه کنم؟

صدایش پدر، عمه سرور، جاوید و ندا را هم به اتاق کشاند. رنگ و روی پریده‌ی مادر سبب شد جمیله از کنار من برخیزد و به یاری مادرم بشتابد.

پدر با همان صدای به دور از لطافتش پرسید:

- چی شده؟ چرا دوباره گریه و زاری راه انداختی زن؟

از مادر که پاسخی نگرفت، سر به جانب من چرخاند.

- چی شده ناهید؟

چشمه‌ی اشکم خشکیده بود؛ نگاه راسخم را در چشمانش فرو کردم و پاسخ گفتم:

- خودم می‌خوام برم جنوب، دنبال سعید.

نگاه خشمگینش بر چهره‌ام چرخ زد، لب‌هایش را با غضبی ویرانگر بر هم فشرد و به حرف آمد:

- دیوونه شدی ناهید؟ با خودت چی فکر کردی؟ جنوب نقل و نبات پخش می‌کنن؟

نه دختر، همش توپ و خمپاره‌ست. نمی‌تونی اون وسط نفس بکشی، پس دوباره چنین چیزی نشنوم.

با وجود تاکید و هشدارش؛ اما چون خودش صدا بلند کردم:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- بابا اون مرد نامزد منه، قرار بود به زودی ازدواج کنیم. چطور می‌تونم تموم تعهداتم رو زیر پا بذارم و عقدمون رو به خواست شما باطل کنم؟ شدنیه؟ نه زمانی که بدون سعید زندگی برام هیچ‌وپوچه.

پدر با پایان گرفتن جملاتم لب گشود؛ اما پیش از آنکه کلمه‌ای از میان لب‌هایش بیرون بجهد صدای بم و آشنای جاوید به گوش رسید:

- من همراهش میرم تنها نباشه عمو.

پدر لحظاتی مردد بر چهره‌ی مصمم جاوید نظر دوخت و سپس با سر تکان دادنی رضایتش را اعلام کرد؛ اما مادر بار دیگر به فغان آمد. با وجود اینکه از هق‌هق‌هایش دلم فشرده می‌شد؛ اما نمی‌توانستم تصمیمم را عوض کنم. بی‌سعید پیش بردن این زندگی دور از تصور و بسیار دشوار بود.

\*\*\*

بوی تعفن داخل اتومبیل معده‌ام را در هم پیچاند اما چادرم را مقابل بینی گرفتم و سعی کردم از راه دهان نفس بکشم.

جاوید گوش سپرده بود به روده‌درازی‌های راننده‌ی سیه‌چرده و هر از گاهی در تائید سخنانش سری تکان می‌داد.

لحظه‌ای که سکوت حاکم شد سر به سویم چرخاند.

- حالت خوبه دخترعمو؟ چیزی نمی‌خوری؟

مادر به سختی رضایت داده بود همراهش شوم، با خروارها نصیحت؛ اما نتوانستم به پرسش‌هایش بی‌توجه باشم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- نه ممنون جاویدخان، فقط اگه می‌شه یه گوشه نگه دارین من یه نفس بگیرم.  
راننده از آینه نگاهی بر صورتم افکند.

- ببخشید آجی، من قبل شما یه مسافری داشتم که جنازه‌ی خواهر و خواهرزاده‌اش رو به بدبختی انتقال دادیم تهران. حالا این بوی تعفن جنازه از ماشین نمیره.

با وحشت و رنج سر فرو انداختم و مدتی بعد راننده که حبیب‌الله نام داشت اتومبیلش را به کناره‌ی جاده‌ی خاکی کشاند.

قدم بر زمین نشاندم و با قدم‌هایی پر سرعت و بلند از اتومبیل فاصله گرفتم. زانو به زمین گذاشتم و بالا آوردم. جملات حبیب‌الله در سرم تکرار می‌شد. در آن صحرای محشر چطور سعید را می‌یافتم؟

- ناهیدخانم آب بخور.

تن چرخاندم و به سختی به پا خواستم. جاوید حین پیش آوردن بطری آب نیم‌نگاهی بر صورتم افکند و من خجل سر فرو انداختم.

- زندگی غافلگیری‌های بزرگی واسه آدمی آماده می‌کنه و یکی یکی تحویلش میده. این خودآزاری باعث بیماریت می‌شه.

جرعه‌ای آب نوشیدم و از ورای شانه‌اش نگاهی به حبیب‌الله افکندم که سیگاری آتش زده و با اتومبیلش درگیر بود.

جاوید ادامه داد:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- واقعاً آسون نبود وقتی جسد مادر و پدرم رو دیدم. من تو جنوب زندگیم رو به خاک سپردم. سخته، خیلی سخته؛ اما کم کم عادت می‌کنی با فقدان‌ها و غم‌ها ادامه بدی.

صدایم لرزید:

- من آدم ضعیفیم، طاقت نبودن و ندیدن مردی رو ندارم که تموم حال و آینده‌م باهاش پیوند خورده.

لب‌هایش را بر هم فشرد و ثانیه‌ای بعد به سخن آمد:

- زمان مسکن بی‌نظیره. بریم دختر عمو، قبل شب باید از پلیس راه عبور کنیم.

\*\*\*

مرد با آن لباس خاکی نگاهی غرق تاسف حواله‌ام کرد و خطاب به جاوید گفت:

- نمی‌شه جناب اصرار نکنین، سر هیچ و پوچ که نمی‌شه رفت و آمد کرد. خطرناکه. از همین راهی که اومدین برگردین.

سعید را ندیده بازگردم؟ محال بود.

چشمان اشک‌بارم را بر چهره‌ی مصممش آویختم و لب به التماس گشودم:

- خواهش می‌کنم جناب، من شوهرم اینجاست. باید پیداش کنم.

خطی پررنگ‌تر بر پیشانی افکند و با اشاره به راه بازگشت گفت:

- راه نداره خانم، بفرما برو.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

پیش از آن که عقب گرد کند بی‌اراده بر زمین افتادم و انگشتانم بر پوتین‌های خاک‌آلود سیاهش چنگ شد.

- من تا از این خط گذر نکنم از اینجا نمیرم!

هق‌هق برای ثانی‌های نفسم را برید و با مسلط شدن به کلامم افزودم:

- اگه بدونین عشق چیه اجازه‌ی عبور میدین.

سکوتی تلخ پاسخ شد و دستی چادرم را به عقب کشید.

- پاشو ناهید! من درستش می‌کنم. این چه کاریه؟

صدای آشنای جاوید با اندکی فاصله کنار گوشم بود؛ اما نمی‌توانستم تن ناتوانم را از زمین بکنم.

- خیلی مراقب باشید.

صدای مرد سبب شد با خیالی آسوده و درحالی‌که اشک‌ها همچنان گونه‌های تکیده‌ام را آبیاری می‌کردند از زمین برخیزم. جاوید خشمگین نظاره‌ام می‌کرد و لب‌هایش را با غضب بر هم می‌فشرد؛ اما اهمیتی داشت؟ نه زمانی که چشمم بار دیگر بر جمال یار روشن می‌شد.

داخل اتومبیل جا گرفتیم و ساعتی که در سکوت طی شد حبیب‌الله اتومبیلش را به کناره‌ی جاده کشید و با اشاره به روستایی گفت:

- من تا اینجا بیشتر نمی‌تونم برم، خطر داره جاویدخان. بعد این روستا هم شهر پیدااست، خیلی کم آدم مونده دیگه. هر کسی فامیلی تو یک شهر دیگه داشته از اینجا رفته؛ اما می‌شه پیدا کرد کسی رو که کمکتون کنه.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جاوید مبلغی اسکناس بر داشبورد گذاشت و با تشکری مختصر قدم بر زمین نشاند. من هم با مکث همراهش شدم؛ اما می‌توانستم هنوز شاهد دلخوری‌اش باشم.

حبیب‌الله پیش از حرکتان توصیه‌های بی‌شماری به جاوید کرد؛ اما پسرعمویم با بی‌حواسی سر تکان می‌داد.

دل‌خوری‌اش دلیلی نداشت. آمده بودم سعید را ببینم و دلم رضا نمی‌شد راه آمده را بی‌او بازگردم؛ اما اگر جاوید پدر را راضی نمی‌ساخت و همراهیم نمی‌کرد، با وجود وضعیت محمد آمدن به دل توپ و تانک ناممکن می‌نمود.

- پسرعمو؟

صدایش که زدم قدم آهسته کرد و به جانبم چرخید. چشمانش با آن جاذبه‌ی قوی بر صورتم چسبید و من سر فرو انداختم. لحظه‌ای سکوت و سپس مردد به سخن آمدم:

- آقا جاوید ممنونم تا اینجا اومدین، شما هم هزار مشکل دارین. برگردین تهران بهتره.

گامی به پیش برداشت؛ اما تا لحظاتی سخن نگفت. نفس غضب‌آلودش را که رها ساخت با صدایی مرتعش و اسیر به دست خشم گفت:

- راجع به من چی فکر کردی دخترعمو؟ شما ناموس منی، می‌ذارمت وسط این آشوب و برمی‌گردم تهرون؟ دم شما گرم.

سپس عقب‌گرد کرد و راه در پیش گرفت. به تندی مقابلش قد برافراشتم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- منظور من این نبود جاویدخان، اومدم ابروش رو درست کنم زدم چشمش رو هم کور کردم. تا همین جا هم شما واسم زحمت زیاد کشیدین، نمی‌خوام زیر دینتون باشم. از اون گذشته... .

پیش از آن که جمله‌ام را کامل کنم از کنارم عبور کرد و در همان حال با دلگیری گفت:

- اگر جای زبونتون از پاهاتون استفاده کنین زودتر می‌رسیم ناهیدخانم.

با سری فرو افتاده دنباله‌روی راهش شدم. هر از گاهی می‌ایستاد و اطراف را می‌نگریست و سپس دوباره ادامه می‌داد. نرسیده به روستا قدم کند کرد و دستش را به نشانه‌ی توقف پیش آورد.

- منتظر بمونیم بهتره، حداقل تا زمانی که آفتاب بی‌افته.

گیج نظر به نیم‌رخش دوختم.

- چرا؟ تو تاریکی که سخت می‌شه راه رو پیدا کرد.

نگاه کلافه‌اش بر صورتم گردش کرد؛ اما پاسخی نگفت. میان آن بیابان هراس داشتم بنشینم. رعب خزنده‌ها جانم را به لب رسانده بود و سعی داشتم این ترس را از نگاهم به جاوید خونسرد منتقل کنم؛ اما او همچنان نظر به جاده داشت و گاهی هم به آسمان آبی و صاف چشم می‌دوخت.

سرانجام خسته پرسیدم:

- صدای تیر و تانک نمیداد، این چه جور جنگیه؟

بی‌آنکه چشم از خورشید نیمه پنهان پشت کوه‌ها بگیرد گفت:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- این روستا دورتر از محل توپ و تانکه؛ اما همین جا هم مردم شب و نصفه شب خواب ندارند. حمله‌های هوایی به این جاها خسارت می‌زنه.

نیاز داشتم با سخن گفتن اندکی از رعب و استرسم بکاهم و ذهنم را به موضوعی جز ناپدید شدن سعید سوق دهم.

- شما تو جنوب کارتون چی بود؟

تکه چوبی را به دست گرفت و خطی بی‌شکل بر زمین زیر پایش انداخت.

- طرز زندگی من خیلی احمقانه بود، جوونی و حماقت‌هاش دیگه. واسه همین هم ترجیح میدم راجع بهش صحبت نکنم.

لحظه‌ای سکوت برقرار و سپس او برای ادامه‌ی صحبت پیش قدم شد.

- شما و سعیدخان چطور آشنا شدین؟

سخن گفتن از احساس و عشقم آن هم برای یک مرد که تا ماه پیش تقریباً شناختی از او نداشتم دشوار بود؛ اما با لبخند کم‌رنگی بی‌اراده به سخن آمدم:

- سعید مرد فوق‌العاده‌ییه، مردی که می‌دوننی هر لحظه می‌شه بهش تکیه کرد و می‌تونه وسط مشکلات سپر بلات باشه. بیشتر دخترها اولویتشون برای یک زندگی مشترک همینه؛ امنیت و آرامش.

تک ابرویی به بالا افکند و خندان گفت:

- راهنمایی خوبی بود، تو آینده احتمالاً به دردم بخوره.

چادر را بیشتر به دور تن پیچیدم و با آرام‌ترین لحن ممکن گفتم:



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- اگر برنامه‌ریزی شده باشه دخترها خیلی زود متوجهش می‌شن.
- سخنی نگفت و دقایقی بعد تصمیم به پیشروی گرفت؛ اما من خسته بودم، نه جسمی که روحم پژمرده بود. در هر حال همراهش شدم، در آن گرگ و میش زمانی که به روستای تقریباً خالی از سکنه رسیدیم با اشاره به اطراف گفت:
  - هنوز هم فکر می‌کنی از جنگ اینجا خبری نیست؟
- خانه‌ها نیمه ویران بودند و میان کوچه‌ها جز زباله و خاک و خاشاک خبری نبود. مبهوت و سر به زیر پاسخ گفتم:
  - لعنت به جنگ، کاش می‌شد آدم‌ها با گفت‌وگو مشکلاتشون رو حل کنن.
- گوشه‌ای از چادرم را به چنگ کشید و به پیش راندم.
- طمع، آدم‌ها جوری زندگی می‌کنن که انگار هیچ‌وقت قرار نیست بمیرن و جوری می‌میرن که انگار هیچ‌وقت زنده نبودن. این مدت هم اون قدر غرق خواسته‌های نفسشون می‌شن که همه‌چیز رو زیر پا می‌ذارن و به طمع قدرت و ثروت، انسانیت رو از خاطر می‌برن.
- کوچه باریک و تاریک بود و اگر همراهی و هدایت جاوید نبود نمی‌توانستم از میان آن حجم خار و خاشاک جان سالم به در ببرم.
- با اشاره به خانه‌ای که اندکی نور از پنجره‌ی کوچکش به بیرون می‌تابید گفت:
  - از اون‌ور می‌ریم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

هنوز گامی برنداشته بودیم که جاوید چادرم را رها کرد و بر زمین غلتید. نفسم در سینه‌ام حبس شد و فریادم در گلو خفه اما پیش از آن که به عقب بازگردم صدای بم و لهجه‌داری قدم‌هایم را به زمین چسباند.

- اینجا چه می‌کنین؟

کنار جسم جاوید زانو بر زمین نشاندم و مرد هم با اندکی مکث آن سوی تن جاوید نشست.

- ندیدم، چادرت سیاه بود تو تاریکی ندیدمت. شوهرت خوبه، نترس خواهر. خیال کردم دزده.

نگرانی برای جاوید باعث شد تلاشی برای تصحیح اشتباه مرد پیش رو نکنم و با چشمانی نمناک و صدایی لرزان نشات گرفته از هراس گفتم:

- اگه، اگه بمیره... .

نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم؛ اما مرد دست زیر شانه‌ی جاوید انداخت و تن سنگینش را به دوش کشید.

- نگران نباش خواهر، دنبال من بیا.

بی‌سخن و با قدم‌هایی لرزان همراهش شدم؛ اما نفسم به سختی در می‌آمد و باد خشکی که می‌وزید گونه‌های خیس از اشک و آفتاب سوخته‌ام را به سوزش می‌انداخت.

مرد پیش از ورود به خانه‌ی کوچکی که جاوید به آن اشاره داشت صدا بلند کرد:  
- آهای ماجده، ماجده خانم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

زنی فربه از در بیرون زد و پسر نوجوانی هم به دنبالش. با دیدن منی که به دنبال دو مرد گام برمی‌داشتم ضربه‌ای آرام به گونه کوفت و قدم تند کرد.

- خوبی خانم جان؟ بیا.

دستم را کشید و پس از جاوید و مرد مسنی که حدس می‌زدم همسرش باشد وارد اتاق کاهگلی شدیم که نام خانه بر آن گذارده بودند. مرد جاوید را گوشه‌ای خواباند و خطاب به پسر نوجوانش گفت:

- حجت یه کاسه آب بیار.

حجت مطیعانه به دالان کوچک و کوتاهی قدم گذاشت که بی‌شک به آشپزخانه و تنها اتاق دیگر خانه منتهی می‌شد. بی‌تاب و نگران با فاصله از تن جاوید بر زمین جا گرفتم و چادر را به دور بدن پیچاندم.

ماجده کنارم قرار گرفت و دست بر شانه‌ام گذاشت.

- چهار خانواده بیشتر داخل ده نمودیم، همینه که هراس داریم دزدی، خائنی، چیزی به روستا بیاد! هر شب یکی از مردها شبونه داخل روستا می‌چرخن.

مکثی کرد، نگاه به همسرش دوخت که کاسه‌ی آب را از دست حجت جدا کرد.

- شوهرت حالش خوبه، دل‌نگرون نباش!

هر بار که جاوید را همسرم می‌خواندند نگاه پرمهر و شیفته‌ی سعید پیش چشمم نقش می‌بست و حسی منفور بر قلبم می‌پاشید.

- همسرم نیست.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

صدای گرفته و درگیر بغض حتی خودم را هم حیرت زده ساخت و ماجده با پیش آوردن کاسه‌ی سفالی آبی خنک با مهربانی گفت:

- پس برادرته؟ از کجا اومدین؟ پی چی؟

این دفعه سعی بر تصحیح فکرش در مورد نسبت جاوید نکردم و به دو سوال دیگرش پاسخ دادم:

- تهران، دنبال نامزدمیم.

بر شانهام دستی کشید و با اشاره به جاوید که چشمانش را به آرامی بر دنیا و سیاهی‌هایش می‌گشود با شادی گفت:

- به هوش شد، دیدی گفتم دل نگرون نباش؟

با خاطری آسوده جرعه‌ای آب نوشیدم و همان لحظه جاوید با صدایی به دردآلوده نامم را به لب برد. کاسه را بر زمین قرار دادم و تن به سویش کشاندم. انگار نگاهش که بر چهرهام جا گرفت خیالش آرام شد که پلک‌هایش را بار دیگر بر هم گذاشت.

- خوبین؟ درد دارین؟

نگاه ماجده و همسرش میان من و جاوید در گردش بود و بی‌اراده مقابلشان معذب بودم. فکر نمی‌کردم آمدن من به همراه پسرعمویم برای یافتن نامزدم برایشان قابل هضم باشد؟

جاوید بی‌آن‌که چشم بگشاید سوالم را پاسخ گفت:

- خوبم، چیزی نیست. فقط سرم تیر می‌کشه!

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

این بار همسر ماجده در حالی که خیره‌ی چهره‌ی بی‌رنگ جاوید بود لب به سخن گشود:

- چیزی نیست برادر، تو این مدت ما کار کشته شدیم. مطمئن باش چوب رو جایی از سرت نزدم که مشکلی واست ایجاد کنه. صبح که چشم باز کنی سردردت هم از بین رفته.

اما انگار میانه‌ی سخنانش جاوید به خواب رفته بود که هیچ واکنشی نشان نداد. ترسان پرسیدم:

- ایرادی که نداره خوابش برده؟

ماجده پیش از همسرش پاسخ گفت:

- نه خانم جان، خیالت رو آرام کن. هیچ اتفاقی نمی‌افته. بیا، اینجا راحت نیستی اون اتاق بخواب.

رفتم؛ اما تا سر زدن سپیده نتوانستم پلک بر هم بگذارم. از یک سو کشاندن جاوید به این مهلکه و از سوی دیگر نگرانی برای وضعیت سعید باعث شده بود قلبم با بی‌قراری تن به قفسه‌ی سینه‌ام بکوبد. شاید اگر جاوید به تهران بازمی‌گشت اندکی خیالم آرام می‌گرفت، تنهایی دشوار بود به دل خطر زدن؛ اما نمی‌خواستم برای یافتن مردی که عاشقانه پرستش می‌کردم جان پسرعمویم را به خطر بی‌اندازم.

صبح که ماجده با کاسه‌ای شیر و تکه نانی خشک شده مقابلم نشست خیره‌ی چین‌های وافر صورتش شدم و او با مهربانی اشاره زد به کاسه‌ی شیر.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- بخور، مهمان حبیب خداست؛ اما ببخشید که چیز بهتری در چنته نداریم.  
نان خشکیده را میان شیر فرو کردم.
- این چه حرفیه ماجده خانم؟ همین که مزاحمت ایجاد کردیم و شما با این وضعیت پذیرامون شدین شرمنده‌ام.  
ماجده آهی جانسوز از سینه بیرون داد.
- یه زمانی ارج و قرب داشتیم، تو این روستا پشت غم‌هامون شادی بود. مردم هوای هم رو داشتن؛ اما خدا نگذره از این صدام کافر، به روز سیاه نشوندمون. مردم رو از خونه و زندگیشون فراری داد. روستای ما از محل اصلی جنگ فاصله داره؛ اما این حال و روزمونه.
- مکث کرد، نم از زیر چشمانش زدود و با لبخند نظاره‌گرم شد.
- اوقات تو رو هم تلخ کردم دختر جان، ببخش!
- جرعه‌ای از شیر را نوشیدم و تکه‌ای هم نان؛ اما میان این هرج و مرج و اتفاقات شومی که اطرافم جریان داشت، نمی‌توانستم بنشینم و با طیب خاطر معده‌ام را پر کنم. به پا خواستم.
- نزن این حرف رو ماجده خانم، جاوید حالش بهتره؟  
با همان مهربانی ذاتیش لب به سخن گشود تا خاطر پرتشویشم را آرام کند.
- خیالت راحت خانم جان. با آقا صفر رفته اطراف روستا رو بگرده، حالاست که پیداشون بشه. شنیدم عازم منطقه‌های جنگی هستین، آره؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

به دنبالش قدم به محوطه‌ی بیرونی گذاشتم. اطراف خانه‌هایشان دیوار نداشت و می‌شد میان آن عظمت شاهد زیبایی زیر ویرانی باشیم.

- بله، البته بیشتر نظرم رو بیمارستان‌هاست. صحرایی‌ها و بیمارستان‌های شهری. ممکنه سعید، نامزدم، داخل یکی از بیمارستان‌ها باشه.

سرش رو فرو انداخت و پیش از آن که سخنی بگوید جاوید به همراه آقا صفر سر رسیدند. هیچکس نمی‌گفت؛ اما می‌دانستم حضور سعید در بیمارستان‌ها امیدی بیهوده است. اگر حضور داشت خبرش را به خانواده‌اش می‌رساندند.

پس از مدتی با خانواده‌ی مهمان‌نواز جنوبی خداحافظی کردیم و راه را در پیش گرفتیم. صفر آقا راه را نشان جاوید داده و گفته بود اگر کمتر برای استراحت توقف کنیم تا فرا رسیدن شب به شهر می‌رسیم. آبادان، شهر ضرب دیده‌ی این جنگ خانمان برانداز!

- حالت بهتره پسرعمو؟

کیسه‌ی میان دستش را جا به جا کرد و پاسخ داد:

- خوبم.

خندید و اضافه کرد:

- صفر خان کار بلد بود، جوری نزد که برم کما.

بزاق تلخ دهانم را فرو خوردم. تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و دهانم طعم زننده‌ی خاک می‌داد.

- جاوید آقا؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

سخنی که نگفت، با مکث و مردد ادامه دادم:

- من راضی نیستم شما به خاطر من و نامزدم جونتون به خطر بیفته، چشم خواهر و برادرت به شماست. انصاف نیست به خاطر خواست خودم یکی دیگه رو اسیر کنم.

لحظه‌ای در سکوت طی شد و زمانی به سخن آمد که صدایش از شدت خشم می‌لرزید.

- ازم چی می‌خوای دخترعمو؟ ولت کنم وسط توپ و خمپاره؟ تک و تنها؟ اینجا بمونی که اسیرت کنن؟ برم تهرون بگم چی؟ بگم عمو، دخترت رو ول کردم به امون خدا و اومدم. دیگه چنین چیزی نشنوم. نامزدت رو پیدا کردی، همه برمی‌گردیم.

از تصور یافتن سعید لبخندی بر لب‌هایم سرک کشید و با شوق و شادی به امید خدایی زمزمه کردم که در آن سکوت قطعاً به گوش جاوید هم رسید.

مدتی بعد تکه‌ای نان به دستم داد و بی‌آن که قدم آهسته کند گفت:

- من هم خیلی دوست دارم برم جبهه، مرگ مادر و پدرم زیر سر همین صدام از خدا بی‌خبره. چندتایی از این عراقی‌ها رو بکشم شاید دلم آروم بگیره؛ اما پایبند جمیله و جاسم شدم.

مکث کرد، تکه‌ای نان کند و پس از بلعیدنش اضافه کرد:

- جمیله شوهر کرد خیالم راحت شد، می‌دونم عمو هم مثل شیر بالا سر داداشم هست. شما نامزدت رو پیدا کردی و برگشتی تهرون شاید من موندگار شدم.



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

دست بالا کشیدم و چادرم را بر سر محکم کردم؛ اما هنوز هم باد باعث آزارم می‌شد و نمی‌توانستم در حین گام برداشتن هم با آسودگی نان خشکیده را به نیش بکشم و هم نگهدار چادرم باشم.

- نه آقا جاوید، شما هم برمی‌گردی و اگه جمیله جان رضایت داد برمی‌گردین جنوب. نمی‌خوام تا عمر دارم خجالت‌زده باشم.

خندید، با ریتمی خاص و خسته.

- مگه قراره برنگردم دیگه؟ شهیدم هم کردی دخترعمو.

تک‌ه‌ی نان را آمیخته به طعم خاک دهانم فرو دادم.

- این چه حرفیه؟ من چنین چیزی نگفتم، خدانکنه جاویدخان.

پس از گذشت ساعتی، گام برداشتن به جلو به یکی از دشوارترین کارهای زندگیم بدل گشت. نتوانستم و تنم را بر خاک‌های لگد شده و صاف جاده نشاندم؛ بی‌توجه به خاک‌آلود شدن چادرم.

جاوید هم با اندکی فاصله ایستاد.

- چیزی نمونده ناهیدخانم، تحمل کنین! نمی‌شه شب رو تو این برهوت موند.

خستگی چنان بر وجودم حاکم گشته بود که دیگر ترسی از خزندگان و خطرات میان دل بیابان هم نداشتم.

- نمی‌تونم جاویدخان، کمی استراحت کنم بعد دوباره راه بی‌افتیم.

مقابلم بر زمین جا گرفت و از داخل کیسه‌ی میان دستش بطری خاکی رنگی بیرون کشید.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- صفر آقا لطف کرد و این بطری آب رو واسمون پرش کرد، وسط جنگ آب و غذا حکم کیمیا رو داره.

با سستی بطری را از انگشتانش جدا کردم و پس از گشودنش چند جرعه نوشیدم، با وجود اینکه آب گرم انرژی به وجودم بخشید؛ اما همچنان کف دو پایم از راه رفتن به شدت می‌سوخت و اشک به چشمم می‌آورد.

لحظه‌ای که گذشت، جاوید با همان صدای بمش گفت:

- فکر می‌کردم عشق باعث بشه بیشتر از این تاب و تحمل پیدا کنی.

لبم را به دندان گزیدم و بغضم را به سختی فرو دادم.

- راستش از تهش می‌ترسم، از پیدا نکردن سعید، از اینکه تموم تلاشم هیچ و پوچ باشه.

بطری را از دستم گرفت و جرعه‌ای نوشید، سپس با نگرستن به خورشیدی که به آرامی رو از جهانیان می‌گرفت گفت:

- حداقل می‌دونی تلاشت رو کردی، توکلت هم به خدا باشه.

صدایش آرام و غمی گنگ پشت لحنش خفته بود؛ اما گذاشتم پای خستگی و به سختی به پا خواستم.

- بریم آقا جاوید.

بار دیگر کیسه را به دوش گرفت و گام برداشت؛ اما او هم خسته بود و خجل بودم از این همراهی اجباری که سبب زحمتش بود.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

فضای شهر بر خلاف روستا آشفته و درگیر بود، میان کوچه و خیابان‌ها هیچ کودکی به چشم نمی‌خورد و خانه‌های آوار شده، رعبی منفور به دل می‌انداخت. بی‌اراده و از سر حیرت با قدمی فاصله پشت سر جاوید ایستادم و او که ترس عیانم را حس کرد، مهربانانه گفت:

- چیزی نیست ناهیدخانم، باید به دیدن این صحنه‌ها عادت کنین.

مکث کرد و سپس با اشاره به سمتی افزود:

- من قبلاً با رفیق‌هام این اطراف اومدم، بریم. میشه این سمت‌ها یک مسجدی پیدا کرد و فردا می‌ریم بیمارستان‌ها رو می‌گردیم.

بی‌سخن به دنبالش به راه افتادم. ردهای خون و سیاهی‌های ناشی از گلوله که بر تن دیوارها نقش انداخته بود هر از گاهی دلم را به آشوب می‌انداخت و با وجود خستگی قدم تند کردم تا سریع‌تر از آن مکان منحوس دور شوم.

با رسیدن به مسجد قدیمی و نیمه ویرانی جاوید اشاره زد گوشه‌ای بایستم و خودش وارد شد. نگاهم دوخته‌ی زمین شد و در ذهنم بار دیگر تصویر چهره‌ی سعید نقش بست. با آن عاشقانه‌های پر و بال گرفته در چشمانش و صدایی که قلبم را به عرش احساس می‌برد.

دقایقی بعد جاوید بازگشت و اشاره زد داخل شوم. محوطه‌ی مسجد شلوغ بود و بوی نامطبوعی میان فضایش جریان داشت؛ اما چنان خسته بودم که گوشه‌ای که نشستم و سر به دیوار نشاندم خواب چشمانم را ربود.

\*\*\*

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- ناهی خانم؟ دخترعمو؟

با صدای بم و آشنایی پلک‌های سنگینم به دشواری از یکدیگر فاصله گرفتند و تصویر چهره‌ی جاوید در قاب چشمانم ثبت شد.

- آقا جاوید؟ خیلی خوابیدم؟

نگاهش رنگ و طرحی از مهربانی گرفت و به پا خواست؛ در همان حال هم پاسخ گفت:

- نه؛ اما اینجا نمی‌شه زیاد خوابید، باید بریم دنبال سعید آقا و بیمارستان‌ها رو بگردیم.

به تن خشک شده و دردناکم تکانی دادم و چادر را بر سر مرتب کردم. آن قدری خسته بودم که متوجه‌ی صدای فریادها، شیون‌زنان و گریه‌های کودکان نشده بودم. این خواب ذره‌ای از خستگی‌ام را ربوده بود؛ اما دل‌نگرانی برای سعید همچنان قلبم را می‌آزرد.

به همراه جاوید مسجد را ترک کردم و بار دیگر قدم به خیابان‌های شلوغ و لبریز از زباله، سنگ و کلوخ گذاشتم.

نگاهم ترسیده و قلبم پر تپش و با دیوانگی سر به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. کاش همان روز که محمد عزم رفتن به جبهه کرد جلوی او و نامزدم را می‌گرفتم تا چنین درگیر رنج و عذاب نشوم.

اولین بیمارستانی که داخل شدیم، نگاهم مات شد و رنج سراسر وجودم را به تصرف خود در آورد. خون، فریاد و نیستی تمام آن چیزی بود که برای آشوب پیش رویم می‌شد توصیف کرد.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جاوید، منِ مبهوت را با کشیدن چادرَم از میان بیمارانی که اطراف راهرو با ناله کمک می‌خواستند عبور داد و مقابل زنی با روپوش سفید خونین قد علم کرد.

- خانم؟

زن سراسیمه سعی بر عبور داشت که جاوید بار دیگر راهش را سد ساخت.

- خانم دکتر؟

زن نیم‌نگاهی بر چهره‌ی درهم پیچیده‌ی جاوید افکند و پیش پای زنی که کودک خردسالش را به آغوش داشت و مدام دست بر سر باندپیچی شده‌اش می‌کشید نشست.

- بفرما؟

جاوید با صدای بلندی که میان آن همه‌چندان هم رسا به نظر نمی‌رسید گفت:  
- ما دنبال یه نفری می‌گردیم، یه رزمنده‌ای که احتمالش هست تو جنگ مجروح شده باشه.

دکتر جوان پس از بررسی زخم کودک برخاست و مقابل جاوید قد برافراشت. چهره‌اش با وجود مقنعه‌ی خاکی و سیاهش و روپوش خون‌آلود و چرکش همچنان درخشندگی و طراوتی حلاوت‌بخش داشت، از آن‌هایی که بی‌شناخت و تنها ظاهراً به دل می‌نشینند.

- اسمشون؟

جاوید سر چرخاند به سویم و انتظار پاسخم را کشید. با صدایی لرزان و گیجی که بر وجودم حکومت می‌کرد گفتم:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- سعید، سعید وفایی.

زن دست راستش را در جیب روپوشش فرو برد و همان طور که قدمی به پیش برمی داشت تا از کنارمان عبور کند گفت:

- چنین کسی اینجا نداریم، یکی دوتا رزمنده هستن که به تازگی اومدن و قراره منتقلشون کنیم تهران؛ اما اسم هیچ کدومشون سعید نیست.

با رفتنش جاوید بار دیگر نظر به چهره‌ی درهم پیچیده از غم انداخت.

- دل‌نگرون نباش دخترعمو، پیداش می‌کنیم.

دوشادوشش بیمارستان را ترک کردم و لحظاتی میان محوطه‌ی شلوغش ایستادیم. هنوز صدای ناله‌ها میان گوشم زنگ می‌زد و درد دیوانه‌کننده‌ی قلبم را افزایش می‌داد. خون و ویرانی این شهر باورنکردنی بود و هر لحظه را انگار میان کابوسی تلخ می‌گذراندم.

- بریم؟

نگاهش کردم، چشمانش خیره‌ی تصویر مرد مسنی بود که گوشه‌ی بیمارستان چمبره زده و میان خواب و بیداری غلت می‌خورد.

- کجا؟

لب‌هایش را بر هم فشرد و دیدم که سبیک گلویش با مکث پس و پیش شد؛ بغض مردانه‌اش گویا بود و بی‌شک یاد و خاطره‌ی پدر و مادرش را در ذهن تداعی می‌کرد.

مدتی که در سکوت طی شد پاسخ گفت:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- میریم خون‌های یکی از دوست‌هام، اگه هنوز اینجا باشه. بعد اون هم همراه مجتبی دنبال نامزدت می‌گردیم.

بی‌هیچ مخالفتی همراهش شدم، میان آن آوارگی جز اتومبیل‌های امداد، هیچ خودرویی نبود و به اجبار پیاده راه پیمودیم. بالاخره جاوید مقابل در زنگ‌زده‌ی آهنین کوچکی متوقف شد و من با خستگی عمیق دم گرفتم.

جاوید نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد؛ اما بی‌سخن چند مشت به در کوچک زنگ زده کوئید و پاسخی که نگرفت؛ صدا بلند کرد.

- مجتبی؟ رفیق هستی؟ جاویدم.

فریادش میان سکوت کوچه پیچید و دقیقه‌ای بعد در به رویمان گشوده شد و پسر جوان لاغر اندام و بلند قامتی میانش قامت برافراشت.

صدایش مبهوت بود.

- جاوید؟

جاوید لبخندی پهن حواله‌ی مرد جوان کرد و مجتبی در را کامل گشود. دست‌هایش را از هم باز کرد و نگاه من میخ‌شانه‌های پهن جاوید شد. قدمی فاصله گرفتم تا دو مرد با آسودگی و طیب خاطر رفع دلتنگی کنند.

مجتبی سرانجام از ورای شانه‌ی جاوید نگاهی بر چهره‌ام گرداند و من به آرامی سر تکان دادم.

- سلام خواهر، ازدواج کردی جاوید؟ مبارکت باشه.

چینی از سر نارضایتی بر پیشانی‌م نقش بست و جاوید بلافاصله پاسخ گفت:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- نه داداش، ناهیدخانم دخترعمومه. قصه‌اش مفصله. اجازه هست بیایم داخل؟  
مجتبی ضربه‌ی آهسته‌ای به پیشانی‌اش کوبید.

- شرمنده داداش، پاک از خاطرم پرید. بفرما داخل. زینت خانم مهمون داریم،  
یاالله.

حیاط کوچک؛ اما پاکیزه بود و تفاوت بسیاری داشت با آن آشوبی که میان کوچه  
و خیابان‌های شهر دیده بودم.

هنوز نگاهم اطراف حیاط کوچک چرخ می‌خورد که صدای آرام و ظریف زنی  
سبب شد به آن سو بازگردم.

- سلام.

پوشیده در چادر گلدار کهنه‌ای، در قاب در ایستاده بود. با لبخندی که بر لب‌هایم  
جاری گشت پاسخش را دادم. مجتبی با نگاهی که شیفتگی میانش موج می‌زد  
زن جوان را نگریست و گفت:

- همسرم زینت خانم، از آقا جاوید که واست گفتم. ایشون هم دخترعموشون  
هستن.

\*\*\*

شب از صدای توپ و خمپاره خواب از چشمانم فراری شد. مجتبی چراغ  
خوراک‌پزی کوچک میان خانه را از نفت پر کرد و خطاب به جاوید که تسبیح  
سیاهی را میان انگشتانش می‌گرداند گفت:

- تهرون خوش گذشت آقا جاوید؟ همه‌چی امن و امان بود؟



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جاوید سر تکان داد به تائید، در آن تاریک و روشن فضا و نوری که از فانوس آویز میان تاقچه به اتاق می‌تابید سخت می‌توانستیم چهره‌ی یکدیگر را ببینیم؛ اما حرکات واضح بود.

- بهتر از اینجاست مجتبی جان، شما هم باید دست خانمت رو بگیری و بیای تهرون. اینجا بمونی هیچی جز ترس عایدت نمی‌شه.

زینت با همان صدای آرامش با متانت گفت:

- بهش خیلی میگم آقا جاوید؛ اما کو گوش شنوا؟ میگه دشمن رفتن از شهر اجدادیش رو می‌خواد تا بعد کامل جنوب رو تصرف کنه.

مجتبی از جا برخاست، قابلمه‌ای که همسرش به دستش سپرد را بر چراغ قرار داد و به حرف آمد:

- دروغ میگم جاویدجان؟ من نمی‌تونم تو تهران بند بشم، زینت هم بدون من جایی اونجا نداره وگرنه می‌بردمش و می‌اومدم واسه جنگ.

زینت چندی پیش در حیاط و هنگام شستن ظروف گفته بود مادر و پدرش را در کودکی از دست داده و سال پیش هم مادر بزرگی که زحمت بزرگ کردنش را به دوش داشت.

درد زینت هنگام سخن گفتن از خانواده‌اش گویا بود و دلم را سخت فشرد، آن لحظه هم با نگاهی غرق غم خیره‌ی چهره‌ی آرامش شدم و بار دیگر اجزای صورت سعید در خاطرم زنده گشت.

عشق جاری میان این زوج هر لحظه مرا به گذشته‌ای می‌کشاند که با حضور پررنگ سعید رنگین و پرتلاو بود.

\*\*\*

مجتبی دست بر بازوی جاوید نشاند و در ادامه سخنان او گفت:

- ما سراغش رو از بیمارستان‌های صحرایی هم گرفتیم؛ اما خب تو این بلبشو سخت می‌شه کسی رو پیدا کرد. مطمئناً خانواده‌ش هم دنبالش گشتن، کاش یه خبری ازشون می‌گرفتین.

جاوید نگاهش را بر چهره‌ی رنگ‌پریده و پر از اشک‌های مداوم نشاند.

- دخترعمو شما بخوای ما اینجا می‌مونیم؛ اما انگار بی‌فایده‌ست. شاید برگشته باشه تهران. پیش خانواده‌اش؛ اما باز هم هر چی شما بگی.

احمقانه و دور از منطق بود که جان او را به خطر بیندازم و مجبورش سازم میان این شهر آشوب‌زده بماند؛ درحالی‌که خواهر و برادرش در تهران چشم انتظارش بودند.

با صدایی پر از غم، رنج و دلگیری به دشواری و کوتاه گفتم:

- برمی‌گردیم.

جاوید با چند قدم بلند همراه مجتبی از من درهم شکسته فاصله گرفتند و زینت با لیوان بزرگی که قندهای داخلش با هر بار چرخش قاشق تکه‌تکه می‌شدند؛ مقابلم نشست.

- بیا ناهیدجان، این آب قند رو بخور. با گریه و زاری که کاری از پیش نمی‌بری فقط خودت تحلیل میری.

انگشتان بر تن لیوان حلقه شد.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- قلبم که آروم می‌شه، آبیہ روی آتیش دلم.

زینت با محبت شانه‌ام را فشرده؛ اما تمام حجم قلبم سرشار از احساس باختن بود، بازنده‌ای بودم برابر سرنوشت که برای خوشبختی‌ام دندان تیز کرده بود و سرانجام هم آرامشم را به تاراج برد.

\*\*\*

بوی تن مادر سبب شد اشک‌ها پارچه‌ی نخ‌ی پیراهنش را تر کنند. این عطر مرا به کودکی‌هایم می‌کشاند و آسایش آن روزگار را پیش چشمم نقش می‌زد.

- دردونه‌م، ناهیدم مادر به قربانت تا کی می‌خوای رو هیچ و پوچ ایستادگی کنی؟ نمیگم منتظر سعید نباش؛ اما کمتر خودت رو زجر بده. از وقتی که برگشتی یه چشمت خونه، یه چشمت اشک.

سرم را بلند کرد و با نشاندن دستش زیر چانه‌ام وادارم کرد خیره‌ی چشمانش شوم.

- آدم‌ها ساخته شدن برای درد چشیدن و عذاب کشیدن، عزیز من زندگی غرق مشکلات ریز و درشته. تو باید صبوری کنی مادر.

تا به کی؟ صبر هم حدی داشت، زمانی که قلبم داغ‌دار احساسی بود که تمام هست و نیستم را به یغما می‌برد، صبوری به مزاحی بدل می‌گشت که نمی‌شد آن را سر لوحه‌ی زندگی قرار داد.

- نمی‌تونم، هر وقت که نگاه سعید رو به خاطر میارم قلبم آتیش می‌گیره.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

اشک‌هایم را با سر انگشتان زمختی که این روزها مدام جور کمبودهای محمد را می‌کشید، زدود و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام کاشت.

- زمان درمان هر دردی.

بعید می‌دانستم گذشت زمان زخم نبود سعید را التیام بخشد.

هنوز در آغوش مادر بودم که جمیله مویه‌کنان سر رسید، پدر که داخل حیاط به گلدان‌هایش آب می‌داد در را گشود و تنها دختر برادرش را میان آغوش امان داد. من و مادر سراسیمه به حیاط دویدیم، پدر دستی پر مهر بر سر جمیله کشید و نگران گفت:

- چی شده دخترم؟

جمیله میان هق‌هق‌های دیوانه‌کننده‌اش با صدای لرزان و گرفته‌ای بریده بریده پاسخ داد:

- جاوید می‌خواد بره جنگ عموجون، شما جلوش رو بگیرین. به هیچ صراطی مستقیم نیست.

لهجه‌ی دوست‌داشتنی جمیله به مرور زمان و به گفته‌ی خودش با ایرادهایی که نوید می‌گرفت به آرامی تغییر می‌کرد؛ اما آن لحظه چنان غمگین بود که توجهی به ادا شدن کلماتش نکرد. میان تسلی‌خاطری که پدر به دختر برادرش می‌داد، فریاد محمد به گوش رسید:

- اونجا چه خبره؟ صدای جمیله خانمه؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

مادر برای آسوده ساختن خیال پسرش داخل خانه شد و من ماندم درحالی که گریه و رنج دخترعمویم مرا به یاد احساس سوخته و بخت سیاه خودم می‌انداخت.

\*\*\*

جاوید رفت، با وجود اصرارهای پدر و التماس‌های جمیله رفت و جاسم این روزها تنهاتر بود. نمی‌توانستم به این گوشه‌نشینی‌اش بی‌توجه باشم. کودکی که با زخم‌های زودرس زمانه رشد می‌کرد و بیشتر در لاک تنهایی‌اش فرو می‌رفت.

- جاسم جان می‌خوای بری تو حیاط بازی کنی؟ با اون توپ خطداری که بابا هفته‌ی پیش واسه خرید.

چشمان سیاهش را بر چهره‌ام کوک زد و با همان صدای کودکانه‌ی دلنشینش گفت:

- نه آبجی ناهید. نمی‌شه که تنهایی بازی کرد.

محمد که آن‌سوتر بر تشکش جا داشت سر به سوی جاسم گرداند.

- با من چی، با منم بازی نمی‌کنی پهلون؟

جاسم چشمان تاریکش را بر قد و بالای نصفه نیمه‌ی برادرم چرخاند.

- مگه می‌تونی بازی کنی داداش محمد؟

به خواست خود و از همان ابتدا من را آبجی و محمد را داداش خواند، همان‌طور که پسوند و پیشوند به نام خواهر و برادرش می‌چسباند.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

این پسرک شیرینی که در عنفوان کودکی طعم تلخ از دست دادن را می‌چشید؛ ترحم برانگیز بود؛ اما من دل به حالش نمی‌سوزاندم که حضورش سبب می‌شد لحظه‌ای از آن آشفتگی و نگرانی برای سعید دور شوم.

- داداش محمد هم که نتونه من که می‌تونم جاسم جان.

هنوز جاسم کلامی به لب نبرده بود که چند ضربه به در برخورد کرد و پسرک با شوق از خانه قدم بیرون نشاند. می‌دانستم انتظار دیدن ناگهانی برادرش را می‌کشد و در این بی‌کسی و رنج تنها حضور جاوید می‌تواند شادی را به قلب کوچکش هدیه کند.

به دنبالش گام برداشتم و نگاهم بر جمیله‌ای افتاد که برادرش را آغوش می‌گیرد و بوسه می‌زند.

- خوش اومدی جمیله جان، بفرما داخل.

بدون اینکه جاسم را رها کند سرش را اندکی بالا کشید و نگاه مبهوتم بر خون خشک شده‌ی کنار لبش نشست. بی‌اراده به جلو کشیده شدم.

- چه بلایی سرت اومده عزیزم؟

از جا برخاست و خطاب به برادرش گفت:

- جاسم جان برو داخل، من هم الان میام.

جاسم مطیع به سوی در روانه شد؛ آن لحظه بود که جمیله بغض شکست و درحالی‌که دستش را بر دهان می‌فشارد به سخن آمد:

- نمی‌تونم ناهید، نمی‌تونم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

دو دستم را به دور تنش پیچک کردم و او پیشانی به شانه‌ام سایید.

- می‌شه بگی چی شده؟ کی چنین بلایی سرت آورده؟

میان هق‌هقش و با مکث پاسخ داد:

- ندا سعی کرد قبل رفتن جاوید احساسش رو بهش بگه؛ اما داداشم سنگ روی یخش کرد.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- از اون روز دیگه آرامش ندارم، فقط عمه هوام رو داره. نوید که راه و بیراه روم دست بلند می‌کنه و ندا هم می‌شه کاسه‌ی داغ‌تر از آتش! داداشم هم نیست.

قلبم برای بی‌پناهی‌اش فشرده شد. نمی‌توانستم ببینم چنین درمانده و رنجور است، محبت‌های بی‌شائبه و بی‌چشمداشتی که جاوید نثارم کرده بود سبب شد برای حال نامساعد جمیله بیشتر دل‌نگران باشم.

- بسه عزیزدلم، بیا بریم داخل. کمی استراحت کن و یه مدتی هم اینجا بمون، مطمئن باش نوید هم به خودش میاد.

با سری فرو افتاده و دوشادوش من وارد شد. سعی داشت تا به حد کافی سر در گریبان ببرد مبادا نگاه تیز محمد بر چهره‌اش بلغزد. برادرم انگار متوجه‌ی حال جمیله شد که بدون سر بالا کشیدن سلام گفت.

- سلام، حالتون چطوره پسرعمو؟

صدایش لرز داشت؛ برای تسلی بخشیدن به حال پریشانیش به آرامی شانه‌اش را فشردم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

محمد در همان حال که نگاه به نقطه‌ای از تشک زیر پایش داشت پاسخ گفت:  
- خیلی ممنونم.

پس از آن در سکوت فرو رفت و فرصت بخشید تا جمیله را به اتاق هدایت کنم.  
دخترک آشفته حال با تمام قوا سعی داشت بر این رنج ایستادگی کند؛ اما  
می‌دانستم در این بی‌پناهی چه زجری متحمل می‌شود.

داخل اتاق که بر زمین جا گرفت، سر گذاشت بر زانو و شانه‌های لاغرش به لرز  
افتاد.

کنارش نشستم و بوسه بر سرش نشاندم.

- آروم باش جمیله جان، باور کن دوباره نوید با پشیمونی برمی‌گرده. تو فقط  
داری خودت رو اذیت می‌کنی، تا اون موقع هم اینجا می‌مونی و جات رو چشم  
ماست.

بدون آنکه سر از زانوان لاغرش بکند با همان صدای گرفته‌ای که سخت به گوش  
می‌رسید گفت:

- مشکل من نوید نیست، اون مرد به خواسته‌اش رسید. به خواست مادرش تن  
داد تا من رو داخل قفس داشته باشه و خودش هم به گندکاری‌هاش برسه.

دستش را بر سرش فشرد و درحالی‌که تنش از شدت گریه‌هایش می‌لرزید افزود:

- مادر و پدرم رو که داخل خاک‌های جنوب جا گذاشتم، گفتم حداقل جاوید  
هست که سر پناه من و برادرم باشه؛ اما بدون برادرم چه کنم ناهید؟ چه کنم؟



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

باز هم چشمان سیاه جاوید در خاطر من نقش بست و روزگاری را در ذهنم به تصویر کشیدم که همپایم برای یافتن سعید قدم برداشت و سرانجام هم به هیچ رسیدیم.

جمیله را به آغوش کشیدم تا دردهایش را تبدیل به اشک و بر سینه‌ام خالی کند؛ اما می‌دانستم تنها جاوید می‌تواند مرهم زخم قلبش باشد.

\*\*\*

پدرم سعی داشت مقابل نویدی که خشمگین به سوی جمیله هجوم می‌برد؛ بایستد.

- داری چیکار می‌کنی پسر؟ اون زن محرمته، من این دختر رو به آشنا سپردم که هوش رو داشته باشه نه اینکه بخوای روش دست بلند کنی و باعث ترسش باشی.

نوید با فریادهای پدر اندکی آرام گرفت؛ اما همچنان غضب از چهره‌اش شعله می‌کشید.

- این زن دمار از روزگار من درآورده دایی، احترام پدرم رو نداره و ندا... .

میان سخنانش جمیله پر خروش به سخن آمد:

- ندا چی؟ جاوید نخواست، ندا رو نخواست. اشتباه من رو نکرد که بدون احساس به یک زندگی قدم بذاره. تقاص عشق یه طرفه‌ی خواهرت رو من باید پس بدم؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

پیش از آنکه پدر بتواند جلودار نوید باشد؛ مرد جوان به سوی جمیله هجوم برد و سیلی سخت به گونه‌اش نواخت که انگشتانش ردی سرخ بر صورتش بر جا گذاشت.

- دختره‌ی گدا، بد کردم کشوندمت به یه زندگی مرفه؟ لیاقت نداری، درست مثل برادرت.

جمیله بار دیگر به هق‌هق افتاد؛ اما در همان حال بریده بریده گفت:

- ازت جدا میشم دیگه این همه تحقیر رو تحمل نمی‌کنم.

نوید بار دیگر دست پیش برد؛ اما پدر با ضرب پیش زد و سبب شد مرد جوان که انتظارش را نداشت تن بر زمین بغلتاند.

- خودم کنارتم برای جدا شدن از این مرد عموجان.

دیدم با پشتیبانی پدر چشمان سیاه جمیله برق زد؛ درخشندگی حاصل از اطمینان و آرامش.

- تو هم دیگه حق نداری پات رو اینجا بذاری، مردونگی به چشوندن زور بازوت به یه زن نیست. همین الان از جلوی چشم‌هام گورت رو گم کن.

نوید انتظار این برخورد تند از پدر را نداشت. از جا برخاست و مدتی را با چشمانی که شعله‌های خشم از گوشه و کنارش زبانه می‌کشید به نامزدش نظر دوخت و پس از آن بی‌سخن خانه را ترک کرد.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جمیله با تنی لرزان بر زمین آوار شد و سخت به گریه افتاد؛ پس از پشت سر گذاشتن مشکلات دشوار و لاینحل زندگی‌اش این دیگر ضربه آخر بود و می‌دانستم ساده نمی‌توانم آرامش کنم.

پدر داخل شد و من هم با اندکی فاصله از زن جوان بر زمین نشستم تا جمیله اندکی از غم قلبش را با گریه نیست و نابود کند.

باز هم خاطراتم با سعید در ذهنم ولوله به پا کردند و اشک بر گونه‌های تکیده‌ام راه گرفت. آن لحظات شیرین، حال ساده و رنج‌بار جان می‌ستاندند؛ هنگامی که در ذهنم زنده می‌گشتند.

سعید قابل مقایسه با نوید نبود؛ اما با برخورد پسرعمه‌ام ارزش نامزدم پیش چشمم چند برابر گشته بود.

دخترعمویم که اندکی آرام گرفت به پرسش آمدم:

- مطمئنی می‌خواهی جدا بشی؟ نمی‌خواهی صبر کنی جاوید برگرده؟

جمیله باقی‌مانده‌ی اشک‌هایش را با پرچادر از صورت زدود و پاسخ گفت:

- نه، دیگه نمی‌تونم اون فضا رو تحمل کنم. خود جهنمه ناهید.

کلماتش را با اطمینان بیان کرد و من میان آن کلمات جدیتش را خواندم، نمی‌توانست دیگر با این غم سازش کند.

\*\*\*

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جاسم تنش را میان آغوش خواهرش گلوله کرده و میان دریای خواب شناور بود. چشمان باز و خیره‌ی جمیله را که خیره‌ی سقف دیدم؛ درحالی‌که به پارچه کوک می‌زدم تا درز پیراهن خاکستری پدر را بدوزم گفتم:

- هنوز داری به جداییت فکر می‌کنی؟ تصمیم خودت بود دیگه، هیچ وقت نباید پشیمون بشی.

اشک‌ها را از گوشه‌ی چشمان سیاهش گرفت و لب‌هایش را برهم فشرد تا بغضش را کنترل کند.

- از جداییم نه؛ اما از حماقتم پشیمونم ناهید، یک بغض تو گلومه که انگار هیچ وقت قرار نیست راحتم بذاره. حسرت یک عشق می‌مونه رو دلم تا ابد، جاوید هم که برگرده می‌دونم از جداییم ناراضیه و... .

هنوز کلامش پایان نگرفته بود که چند ضربه به در برخورد کرد. از جا برخاستم همزمان شد با بلند شدن صدای خواب آلوده‌ی محمد.

- این وقت ظهر کیه ناهید؟

از در که قدم بیرون نشاندم؛ مادر چادر به سر کشید و اشاره زد بایستم. به محض گشودن در، صدای شیون‌های عاجزانه و رنج‌آور مادر سعید، قلبم را غرق نگرانی ساخت.

تمام وجودم گر گرفت و درد در دلم تاج حکومت بر سر نشانده. با وحشت به حیاط دویدم و زن با افتادن نگاهش بر چهره‌ی پریشانم سخت‌تر به گریه افتاد.

- آخ عروس قشنگم، دیدی چه بلایی بر سرم اومد؟ هیچ کجا آروم نمی‌گرفتم چون تو بوی سعیدم رو میدی.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

دستش را به سویم پیش آورد و خودم را به آغوشش افکندم و بار دیگر با همان صدای گرفته و غرق غم لب گشود:

- نمی‌دونستم پسر به این زودی از دستم میره، آخ مادر. وای سعیدم، پسر شجاعم.

مادر شانه‌ی زن را نوازش کرد و سعی داشت آرامش کند؛ اما من همچنان گیج و مات بودم. هر روز و شاید هر لحظه انتظار آمدن سعید را می‌کشیدم و چنین خبر وحشت‌باری را نمی‌توانستم به خورد مغز بدهم.

مادر او را از من جدا ساخت و تنم بر زمین آوار شد. دست‌های جمیله شانه‌هایم را می‌فشرد و کنار گوشم سخنان تسلی‌بخش سر می‌داد اما نمی‌توانستم درکی از کلماتش داشته باشم.

سرانجام خسته از این دیوانگی سخت تکانم داد و فریاد کشید:

- حالت خوبه ناهید؟

خوب نبودم و نمی‌شدم. چطور بدون سعید می‌توانستم ذره‌ای با خوب بودن این حال آشفته پیوند بگیرم؟

این درد تا به ابد کنج قلبم می‌ماند و به سوی نیستی سوقم می‌داد؛ اما آن لحظه همچنان شوکه بودم و نمی‌توانستم این خبر دهشتناک را به خود بقبولانم.

جمیله یاری رسانم شد و از جا برخاستم؛ اما در تمام مدتی که به سوی خانه گام برمی‌داختم صدای سعید و کلمات عاشقانه‌اش در گوشم می‌پیچید.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- آروم باش ناهید، هنوز که چیزی معلوم نیست. مادره، شاید یه چیزی شنیده  
و... .

باقی کلمه‌هایش را خورد. می‌دانستم خودش باوری به جملاتش ندارد و برای  
آرام ساختن خیال مشوش من حروف را به هم می‌چسباند اما آن لحظه تنهایی  
می‌خواستم. سکوتی بلند تا افکارم را به سوی خاطرات سعید روانه کنم.

جمیله انگار حسم را درک و اتاق را ترک کرد. با هر خاطره، اشک بود که از  
گونه‌های تکیده‌ام فرو می‌چکید.

- می‌دونی ناهید زندگی آدم‌ها به مویی بنده، یک تار ضعیف که گاهی نمی‌دونی  
و با حماقت‌های خودت از هم می‌دریش.

سرم را به شانهای پهنش تکیه دادم و از هوای پر آرامش بهاری نفس گرفتم.

- داری طعنه می‌زنی؟

بوسه‌ای ریز بر سرم گذاشت که حتی از ورای روسری گلدار سیاه هم حرارتش را  
حس کردم.

- نه عزیز من، چه طعنه‌ای؟ اما باید بیشتر به خودت مسلط باشی، خیلی زود  
عصبی میشی.

و من با او بار دیگر متولد شدم؛ از پوسته‌ی ترک خورده‌ی بی‌طاقتی و رنج‌هایم.  
ضجه زدم، گریستم و دیوانه‌وار بر این درد مویه کردم؛ اما دریغ از ذره‌ای آرامش.  
این درد تا به ابد در قلبم ساکن می‌ماند و هیچ گاه پس از این نمی‌توانستم بار  
دیگر روی خوش آسودگی را ببینم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

\*\*\*

پدر نصایحش را نثارم می‌کرد، مادرم می‌نشست و تحلیل رفتنم را می‌دید و جمیله دلداریم می‌داد؛ اما هیچ یک از کلمات و غم‌خواری‌هایشان نمی‌توانست ذره‌ای از دردم بکاهد.

سعید همه چیزی بود که من از دنیا می‌خواستم، عشق جاودانه‌ای که به پلک زدنی پوچ شد و آرزو و امیدهایم را هم با خود برد.

جمیله لیوان چای را با فاصله در کنارم گذاشت و خیره به نیم رخم به سخن آمد:

- می‌دونی این دنیا همینه، انگار ساخته شده تا درست وقتی حس می‌کنی آرامش داری بلایی سرت نازل کنه که فرو بری تو باتلاق. ناهیدجان، نمی‌تونی تا آخر عمر زانوی غم بغل بگیری. اولاً امید داشته باش، شاید آقا سعید زنده‌ست. نمی‌شه خودت رو اینجوری آزار بدی وقتی هنوز معلوم نیست... .

اشک بار دیگر بر گونه‌هایم ویران شد و در همان حال به سخن آمدم. با صدایی لرزان و گرفته:

- نمی‌تونم جمیله، من آدم قوی نیستم. نمی‌تونم تموم خاطره‌هام با سعید رو فراموش کنم یا نادیده بگیرم. تموم این کوچه‌ها، حیاط و حتی این اتاق پر از خاطره‌های سعیده. چطور فراموشش کنم؟

جمیله نفسی گرفت؛ دست پیش آورد و اشک‌هایم را با سر انگشتانش از گونه‌هایم زدود.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- منظور من این نیست ناهید، فراموشش نکن. سعید نیمی از زندگی توئه، فکر می‌کنی من می‌تونم نوید رو فراموش کنم؟ با اینکه رابطه‌مون خیلی کوتاه‌مدت بود؛ اما بالاخره جزئی از لحظاتم بود.

سکوت کرد، آهی از عمق دل برآورد و افزود:

- دنیا همین، یه بازی‌هایی سرت درمیاره که می‌مونی چی بگی. آروم باش، فقط همین عزیز من.

تسلی‌های خاطرش ذره‌ای باعث نمی‌شد از فکر و یاد سعید فاصله بگیرم. هنوز در همان حال و هوا بود که صدای فریاد جاسم به گوش رسید؛ فریادی غرق شادی.

- داداشم اومده، داداش جاوید.

جمیله حیران لحظه‌ای به در نگاه دوخت و سپس شادمان از جا پرید.

با ضعفی که حاکم وجودم بود به دشواری از جا برخاستم؛ با امیدی احمقانه پیش رفتم که شاید در کنار جاوید چهره‌ی آشنای سعید را ببینم. با آن قامت بلندش و لبخندی که به دلنشین‌ترین حالت ممکن نثارم می‌کرد؛ اما جاوید تنها بود و درحالی‌که در آغوش جمیله بود، سرش را بالا کشید و نگاهم کرد.

پوست آفتاب سوخته‌اش جذابیت بسیاری به او بخشیده بود؛ سیاهی چشمانش درخشندگی همیشگی را نداشت؛ اما آن لبخند آشنایی را فریاد می‌کرد.

لب‌هایم به نام مردی آغشته شد که قلبم به حسش پیوند خورده بود.

- سعید.



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

انتظار داشتم جاوید خبری از او آورده باشد، یک نشانی برای آرام ساختن خیالم؛ اما هیچ. این تشویش تا به ابد حاکم وجودم بود.

\*\*\*

- خوبی دخترعمو؟

با صدای آشنا و بم جاوید به روی پله‌ی حیاط جا به جا شدم و با چشمان دردناکی که از گریه‌های مداوم می‌سوخت نظر دوختم به چهره‌ی آشنای مرد جوان.

- خوبم ممنون.

با فاصله در کنارم نشست و نگاهش را دوخت به ستارگانی که در آسمان جلوه‌گری می‌کردند.

- در مورد آقا سعید یه چیزهایی از جمیله شنیدم.

لهجی جنوبی‌اش باز هم پررنگ شده بود و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- آدمیزاده دیگه، عمرش به مویی بنده. کی فکرش رو می‌کرد جنگ بشه و کلی پیر و جوون از دست بدیم؟ زندگی همین، فقط تلاش برای بقا.

آهی کشید و افزود:

- اما آدم همونقدر که به آب و غذا نیاز داره، نیازمند عشقه. روح که از محبت سیر نشه می‌میری.

چشمانم نم برداشت؛ اما پیش از آنکه اشک‌هایی که این روزها مدام بر گونه‌هایم روان بودند، بار دیگر سد پلک‌هایم را بشکنند عمیق دم گرفتم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

جاوید لحظاتی سکوت کرد؛ انگار حال مشوشم را فهمید که اجازه داد به خود مسلط شوم و آرامشم را بازیابم.

- خیلی وقته می‌خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم ناهید.

نفس عمیقی کشید و گلوش را با صدای ناهنجاری صاف کرد. انگار از آنچه تصمیم داشت به لب براند گریزان بود.

- ناهید؟

نامم را به لب برد و بار دیگر در بازی حرص‌آمیز سکوت فرو رفت. نیم‌نگاهی به جنبش انداختم؛ اما او سر چرخاند و ناگهانی تمام کلمات نفرت‌انگیزش را بر سرم آوار کرد.

- من خیلی وقته دوستت دارم، دوستت دارم و می‌خوام که بدونی چون این عشق اگر تو قلبم بیپوسه حالم رو بد می‌کنه. بدونی بهتره، ازت هیچ انتظاری ندارم؛ اما... .

میانه‌ی سخنش از جا برخاستم و به داخل دویدم. این سخن‌های تلخ و آزاردهنده چهره‌ی سعید را مدام پیش نگاهم نقش می‌زد و از خودم و تمام آنچه اطرافم در حال رخ دادن بود بیزارم می‌کرد.

همین که قدم به داخل اتاق گذاشتم عمیق نفس گرفتم؛ اما نتوانستم مانع ترکیدن بغضم شوم.

\*\*\*

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

مادر سینی غذا را گوشه‌ی اتاق گذاشت و با اشاره به قیمه‌ی خوش‌رنگ و لعابش گفت:

- بخور ناهید، نمی‌خوام از این ضعیف‌تر بشی عزیز من. نور چشمم این قدر خودت رو آزار نده. تو فقط خودت رو نه که من رو هم اذیت می‌کنی.

هیچ نگفتم. صامت خیره شدم به نقوش فرش تا بالاخره اتاق را ترک کرد.

رنجور و وحشت‌زده بودم؛ خسته و ملول و آن لحظه اگر مرگ ناجیم می‌شد از خداوند سپاس‌گزار می‌شدم.

- خوبی؟

با صدای آرام جمیله نگاه بالا کشیدم، ایستاده بود در چارچوب در و با چشمان سیاهش وضعیت درهم پاشیده‌ام را می‌نگریست.

لب‌هایم لرزید و صدایم انگار از انتهای چاهی صد هزارمتری به گوش رسید.

- خوب، چند پله بالاتر. عالیم جمیله.

غم میان کلماتم را دریافت. در را به آرامی بست و مقابلم بر زمین جا گرفت. در آن لباس یاسی، زیبایی بسیاری داشت و برای آن ظاهر آشفته خجل بودم.

- یه موضوعی هست که باید بهت بگم، من تصمیمم رو گرفتم و قراره به زودی با محمد عقد کنیم. برادرت. عواقب تصمیمم رو می‌دونم و با این وجود قبول کردم چون دوستش دارم؛ حتی خیلی قبل‌تر از این اتفاق‌ها و می‌دونم محمد هم نسبت به من بی‌میل نبوده و نیست.

سکوت کرد و پس از گذشت لحظاتی ادامه داد:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- محمد اصرار داره حال تو بهتر بشه و بعد عقد کنیم. خبری از سعید نیست؛ اما می‌دونی که هر اتفاقی هم واسش افتاده عذاب می‌بینه اگر تو این قدر به خودت سخت بگیری ناهید. زندگی ادامه داره، بدون من و تو.

کلماتش حقیقت داشت و ازدواجش با محمد هم چندان حیرت‌زده‌ام نکرد. پس از آخرین سفرمان به جنوب، محمد در لفافه از احساساتش به جمیله سخن گفته بود و پس از آن هم رنجش بعد ازدواج جمیله با نوید. این دختر سیه چشم و مهربان که عشق و مهر در وجودش فوران می‌کرد فداکار بود.

- جاوید نه؛ اما تو باید به آینده‌ت فکر کنی. یه ماهه ناهید، تا کی می‌خوای زانوی غم بغل بگیری؟

شاید تا آخرین لحظات عمرم! من بی‌سعید هیچ بودم و پوچ اما سخنی نگفتم و ناهید هم اتاق را ترک کرد.

سعید را می‌شناختم، مرد قوی و استواری بود و انتظار داشت من هم چون خودش باشم؛ اما این ضعف جاری در وجود من غیرقابل کنترل بود.

دیگر از زاری به درگاه خدا گذشته بود. نمی‌توانستم تا به ابد غرق در نبود سعید با ناملایمات این زندگی سازش کنم.

جاوید بار دیگر رفت، محمد و جمیله به زندگی نویی قدم گذاشتند و من همچنان در پیچ و خم نیستی ملال‌آور سعید غوطه‌ور بودم.

روزی که مادرش بار دیگر به دیدنم آمد انگار سال‌ها پیرتر شده بود و چنان ملول، گیج و گنگ بود که نمی‌توانستم برابزش بنشینم و حالش را ببینم.

لحظاتی در سکوت چهره‌ام را کاوید؛ سپس دست پیش آورد و ناگهانی گفت:

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- سعید راضی نیست عمرت رو به پاش بر باد بدی.

همین و آن لحظه تمام وجودم مرگ نامزدم را پذیرفت. نه گریستم و نه فریاد زدم، فقط از درون فرو ریختم و پوچ شدم.

به اتاق قدم نشاندم و پشت پنجره جا گرفتم تا شاهد آمدن زمستان باشم و گذر روزهایم؛ اما هر ساعت و لحظه‌ای که در پی هم می‌گذشت دلتنگی برای سعید بیشتر آزارم می‌داد.

برای مراسم ازدواج جمیله و محمد بود که پس از گذشت شش ماه بار دیگر جاوید بازگشت. پدر چند صندلی داخل حیاط چیده بود برای میهمانان؛ اما عمه سرور نیامد. پس از جدایی نوید و جمیله، رابطه‌اش با خانواده‌ام را هم قطع کرد. سه‌تا از دوستان پدرم بودند و همسایه‌ها؛ اما من همچنان اتاق را برگزیدم. احمقانه و ترحم برانگیز بود؛ اما هر روز بیشتر تحلیل می‌رفتم و در باتلاق تنهایی و افسردگی‌ام غرق می‌شدم.

صدای موزیک می‌آمد و جاسم میان حیاط می‌رقصید. این را از مادرم شنیدم که برای بار سوم به دنبالم آمد تا این شب را مقابل مهمانان آبروداری کنم. حسادت نبود؛ اما نمی‌توانستم شاهد این مراسم باشم و حسرت نخورم. حسرت روزهای عاشقانه‌ای که می‌توانستم با سعید بسازم.

جمیله این بار پوشیده در لباس تور سفیدش آمد، چشمانش می‌درخشید و عشق ساطع می‌کرد.

- نمیای ناهید؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

پس از ازدواج با برادرم شاید فرصت‌های بسیاری را از دست می‌داد؛ اما پای عشق ایستادگی کرد و من با دیده‌ی احترام به این زن می‌نگریستم که از این پس شاید الگوی خیلی‌ها می‌شد.

نمی‌توانستم به او و مهر و شادی جاری در چهره‌اش نه بگویم، پس از جا برخاستم و جمیله شادان خندید.

- می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری.

دست پیچاند به دور مچم و تن بی‌حسم را به سوی کمد کشید؛ اما حتی آن لحظه هم خاطرات سعید رهایم نمی‌کرد. آن نگاه گویایی که عشق فریاد می‌کرد و لبخندهایی که مرا به اوج خوشبختی می‌رساند.

- این رو بیوش.

از داخل کمد فراخ و قدیمی کت و دامن ارغوانی رنگی به دستم داد و با خیرگی چهره‌ی بی‌آب و رنگم را نگریست.

- شاید باید به خودت بیای ناهید، مطمئنم تو بیشتر از مادرش دوستش نداشتی و اون زن داره با قوت این درد رو تحمل می‌کنه. با آزار دادن خودت، روح نامزدت رو هم عذاب میدی.

سر فرو انداختم، هیچ یک از اطرافیانم درک نمی‌کردند باور مرگ سعید برایم دشوار است؛ آن قدری که انگار با هر کلمه تمام موجودیتم مجاله می‌شود.

\*\*\*

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

در آسمان بی‌نور به دنبال آرامشی بودم که مدت‌ها از روح رنجیده‌ام دریغ شده بود؛ اما هیچ، این سیاهی و تاریکی ضعف را مهمان جسمم کرد.

پلک بستم و دم گرفتم، آن بغض کوچک رسته میان گلویم حجم گرفت و نفسم را بند آورد.

- خدایا ازت یه نشونه می‌خوام، دارم زیر بار این غم له می‌شم. اگه به دادم نرسی می‌میرم.

- با کی حرف می‌زنی باباجان؟

با پرسش پدر هراسیده تن از پله کندم و به پا خواستم.

- با هیچ کس، بیدارتون کردم؟

سری به نفی تکان داد و قدمی به پیش برداشت.

- حالت خوبه ناهید؟

لب‌هایم با رنج لرزید.

- بله.

به آرامی و نوازش‌وار دست کشید بر شانهم و در همان حال که دانه‌های تسبیح میان دست آزادش، پیش چشمم برق می‌زد گفت:

- تو نور چشم من و مادرتی، خبر داری که بابا جان؟

مکثی کرد و با درد افزود:

- نور چشممون رو ازمون بگیر دخترم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

نتوانستم پاسخی به جمله‌اش بدهم جز اشک. به تندی داخل شدم و تن گم کردم پشت در اتاق. زانوانم خم شد و به هق‌هق افتادم. تمام خاطرات سعید باز هم به ذهنم هجوم آوردند؛ اما این نیستی انگار کم‌کم و به آرامی به خورد مغزم می‌رفت.

\*\*\*

پلاک بر گردنم سنگینی می‌کرد؛ اما همچنان و پس از گذشت پنج سال سعی داشتم یاد و خاطره‌ی سعید را زنده نگهدارم.

دیگر نمی‌گریستم؛ اما دلتنگش می‌شدم. با روزمرگی‌هایم خو می‌گرفتم؛ اما چشمانش و آن مهربانی در یادم پابرجا بود.

- چی می‌پزی ناهیدجان؟

جمیله درحالی‌که مهدی سه‌ساله را به آغوش داشت پشت سرم ظاهر گشت. یکی از سیب‌زمینی‌های سرخ شده را به دست پسرک خندان سپردم و خیره گشتم به چهره‌ی جا افتاده‌ی جمیله.

- فسنجون درست کردم؛ اما می‌دونم آقا جاوید دوست نداره، واسه همین قیمه هم پختم.

مکث کردم و سیب‌زمینی‌های طلایی را به آرامی و با قاشق چوبی از ماهیتابه بیرون کشیدم.

- ندا هم میاد؟

مهدی را بر زمین گذاشت و در همان حال پاسخ گفت:



## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- ندا واسه چی؟

لبم را به دندان گزیدم.

- خب آقا جاوید هم میاد دیگه.

دستی به شانهام زد و دست کوچک مهدی را به چنگ گرفت.

- جاوید میاد؛ اما ندا نه. ببخش نمی‌تونم کمکت کنم. مهدی رو بسپریم به جاسم میام.

عطر دلپذیر غذاها را به مشام کشیدم و با آسودگی خاطری بی‌دلیل لب گشودم:  
- نیازی نیست، مراقب بچه باش.

رفت و من ماندم با افکاری درهم پیچیده، با ذهنیت‌هایی تیره و قلبی که انگار بار رنج و بی‌وفایی را به دوش می‌کشید.

پلاکی که نام سعید را بر خود حک داشت بوسیدم و بار دیگر زیر پره‌های روسریم گم شد. پس از آنکه تکه‌پاره‌های جسدش را پیدا کردند؛ مادرش این پلاک شناسایی را در کمال ناباوری به من بخشید تا شاید بتوانم از این شی بی‌حس و فلزی آرامش را بجویم؛ اما با وجود احساسی که به آرامی رو به سردی می‌رفت هنوز برای خاطره‌هایم با سعید دلتنگ بودم.

- کاری مونده؟

با پرسش جمیله به جانبش بازگشتم و نگاه دوختم به لبخندی که به رویم می‌پاشید.

- نه، فقط مگه قرار نبود آقا جاوید و ندا عقد کنن بالاخره؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

شانه‌ای به بالا افکند و با حفظ لبخندش پاسخ گفت:

- من از چیزی خبر ندارم.

آشپزخانه را ترک کرد و همان لحظه صدای نیمه‌بلند احوالپرسی‌ها به گوشم رسید. بی‌اراده، اضطراب به وجودم تازید و نفسم را بند آورد.

قدم از آشپزخانه به بیرون نهادم و نگاهم بر قامت بلندش نشست که پوشیده در آن پیراهن سفید و شلوار پارچه‌ای مشکی پر جذبه‌تر از هر زمانی می‌نمود.

- سلام، خوش اومدین.

هر کلمه‌ای که به لب می‌راندم صدایم لرز داشت و از این ناتوانی دلگیر بودم.

- سلام، ممنونم دخترعمو. حالتون چگونه؟

نگاهم بر جعبه‌ی شیرینی افتاد که جاسم با خنده به اهالی خانه تعارف می‌کرد.

- خوبم.

جاسم جعبه را مقابلم گرفت و با همان لبخند غلیظش گفت:

- بردار آبجی ناهید که این شیرینی خوردن داره.

شیرینی کوچکی میان دو انگشت شست و اشاره گرفتم که جمله‌ی جاوید باعث تعجبم شد.

- عمو اگه اجازه بدین با ناهیدخانم یک صحبتی داشته باشم.

پدرم سر به تأیید تکان داد و جاوید اشاره به در نیمه‌باز اتاق کرد.

- میشه حرف بزنیم؟

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

قدم به فضای دلگیر اتاق نشاندیم. به سمت پنجره گام برداشتم تا پرده‌ها را پس بزنم؛ اما جمله‌ی جاوید میانه‌ی اتاق متوقفم کرد.

- ندا انتخاب من نبوده و نیست. حتی بعد جدایی نوید و جمیله هم بارها سر راهم سبز شد تا عشقش رو یادآوری کنه؛ اما... .

مکث کرد و من سراپا گوش شدم تا کلماتش را ببرایم.

- اما با اینکه واسه جسارتش احترام قائلم نمی‌خوامش.

با آسودگی دم گرفتم؛ اما حتی همان لحظه هم پلاک سعید بر گردنم سنگینی می‌کرد.

- ناهید تو انتخاب منی، سال‌هاست که دوستت دارم. تو نمی‌تونی با وفاداری به روح سعید خرسندش کنی. نه با هدر دادن عمرت به پای یک خیال واهی.

لبم را به دندان گزیدم. تکه‌ای از قلبم او را می‌خواست. این احساس پاک مسحورکننده را؛ اما خاطراتم با سعید چون مانعی محکم پیش رویم پدیدار گشت.

تن چرخاند و مقابلم قرار گرفت. پوست سبزه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش جذابیت و نفوذ چشمانش را صد چندان کرده بود.

- می‌دونم من رو می‌خوای، بذار کنار هم به آرامشی برسیم که وجود هر دومون رو ترک کرده.

چشم گرداندم بر چهره‌اش. این مرد می‌توانست غمی که در کنج قلبم می‌گذاخت را بزداید؟

بالاخره پس از دقایقی صدای گرفته‌ام را باز یافتم.

## داستان کوتاه مهر ابدی | یهدا رضایی "یگانه" کاربر انجمن یک رمان

- اما من با سعید کلی خاطره دارم، خیلی سخت میشه روزهایی رو فراموش کرد  
که کنار هم برای آینده برنامه‌ریزی کردیم.

جاوید سری تکان داد.

- می‌دونم ناهید، می‌دونم؛ اما الان نمی‌شه به یه خیال دل خوش کرد. تو حق  
زندگی داری و سعید هم این رو ازت می‌خواد.

در چشمانش عشقی جاری بود که مرا به نیک‌بختی پیوند می‌داد و با وجود آن  
درد نتوانستم به زلالی چشمانش نه بگویم.

- فرصت میدی کنارت به آرومی خاطره‌های سعید رو پشت سر بذارم؟

با لبخندی پهن نظاره‌ام کرد.

- سعید بخشی از زندگیت بوده و من بهت حق میدم در ذهنت بمونه؛ اما قلبت  
رو به من ببخش.

و من بخشیدم قلبی را که کنار جاوید از نو تپیدن آموخت.

پایان

۱۴۰۰/۸/۱۶